

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

آرامشی از جنس درد

niceroman.ir

نویسنده: سانیا ولی زاده

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان: آرامشی از جنس درد

به قلم: سانیا ولی زاده

به گمانم کلاس پنجم یا ششم بودم؛ ناگه خود را اسیر فلسفه‌ی رمان و کتاب و کتاب خوانی کردم و غرق در تفکر نویسندگی، خواندم و نوشتم.

حتی به یاد دارم انقدر در افکار نویسندگی بودم که کلاس درس را فراموش کرده و ذهن وسیع و خلاق خود را پیاده بر کاغذ سفید، مینوشتم و مینوشتم.

انقدر دنیا های گوناگونی در ذهن داشتم که نه ابتدا داشت و نه انتها

گویا آینده و گذشته‌ی تمام افراد را به هر نحوه ای مانند یک داستان برایشان مینوشتم و میدیدم؛ میان آن نوشته ها با خود میگفتم: شاید این نوشته در حال و شاید در گذشته اتفاق افتاده

یا شاید زمانی اتفاق بی‌افتد؛ بنابراین به گونه ای شده بودم سازنده ی دنیاهای گوناگون.

میگویند شاعر و نویسندگان زود پیر نمی‌شوند؛ پس بیایید بنویسیم، باور کنید تا دست به قلم بشوید یک کتاب را نوشته و به چاپ رسانده اید

البته در این موضوع علاقه حرف اول را میزند؛ ولی من مطمئنم تمامی ما چنان افکار باز و دلی به وسعت دریا داریم که علاقه میتواند یک امید کورسو باشد.

#مقدمه

زندگی ما از آنجایی شروع شد که با رویا ها و آرزو ها زندگی کردیم ؛ روز به روز با همین فکر، به رویاهایی که داشتیم در آن ها زندگی میکردیم؛ جانی دوباره بخشیدیم ، میخواستیم وقتی در رویاهایمان قدم بر میداریم همانجا بمانیم و دیگر به دنیا واقعی برنگردیم.

زندگی همین است با حسرت، آرزو، خیال بافی و رویاهایی که نمیدانی یک روزی به آن دست پیدا میکنی یا نه؟ میگذرد.

اما تجربه هایی از این دست نشان میدهد که گاهی امکان تبدیل یک رویا به واقعیت وجود دارد.

گاهی موفقیت و پیروزی در یک قدمی توست فقط کافیست یک بار به اطرافت نگاه کنی و دوباره زندگی را زندگی کنی.

دخترک هر روز با آرزوهایش زندگی میکرد

و دست از رویاهایش برنمیداشت و باز به خیال رویاهایی که زندگی را برایش زیباتر میکردند فکر میکرد و ایمان داشت که اگر بخواهد به آنها دست پیدا میکند.

رویای دخترک قصه ما تصمیم گرفت زندگی اش رو تغییر بدهد، تصمیم گرفت که غیر ممکن های در ذهنش را به واقعیت های زندگیش تبدیل کند، یاد گرفت در پستی و بلندی های زندگی شکست نخورد، فهمید در بازی زندگی کسانی که آرزوهایش را غیر ممکن و محال میدانند، از زندگی اش دور کند. متوجه شد که زمانی طعم واقعی زندگی را میچشد که یاد بگیرد، نه با حرف دیگران اعتماد به نفس بگیرد و نه تخریب بشود.

این داستان درباره ی دختری به اسم رویاست که یک روز با کمی نادانی و جاهلیت به آنچه که میخواهد میرسد؛ ولیکن نه آنطور که در ذهن خود تصور میکرد بلکه در این مسیر به بن بستی برخورد و طور دیگر رویاهایش را به خاطره های تلخ زندگیش تبدیل کرد.

حرفی از رویا بود که میگفت:

دست از رویا هایت برندار؛ چرا که این مسیر، مسیر توست، شاید کسی همراه تو باشد، اما نمی تواند به جای تو این راه را برود. یاد گرفت که موفقیت تکرار لجوجانه کار های ساده است، کار هایی که دوستشان داریم.

مفهوم زندگی کردن همین است: همین تکرار کارهایی که از انجامشان لذت میبریم.

...

شما مفهوم زندگی را چه می دانید؟!

#فصل یک

کودکی بودم پر شور و شوق...

فصل بهار را دوست داشتم، از طبیعت لذت می بردم.

اتاقی رو به منظره ی سرسبزی.

آرزو های داشتم که فقط دخترانم از آنها خبر داشتند، عروسک هایم را می گویم، دخترانم را خیلی دوست دارم چون هیچ وقت از صحبت هایم خسته نمی شوند، از محال بودن رویا هایم سخنی نمی گویند و... گل هایی داشتم که

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

زندگی را برایم زیباتر می کردند؛ با آنها هم صحبت بودم، لحظات زندگی ام را کنار آنها به سر می بردم.

آری، زندگی من با این چیزها جانی می گیرد برای زیستن دوباره...

☆☆☆

روز دیگری آغاز شد. صدای آواز پرندگان در گوشم زمزمه می شد و من را از خواب ناز بیدار می کرد.

به حیاط رفتم تا به گل هایم آبی بدهم، آبپاشی که کنار حوض بود را برداشتم و به سمت باغچه کنار حیاط حرکت کردم،

صبح بخیری به گل ها گفتم.

آرام، آرام آب دادم.

بوی خوش گل محمدی در حیاط معطر بود.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمان نگاهی انداختم؛ انگار کسی من را صدا میزد
- رویا، رویا دخترم

مادر بزرگم (ناز خاتون) است.

به سمتش رفتم تا سبد سبزی هایی را که در دستانش بود را بگیرم.

کنجی از حیاط، قالیچه ای است که مادر بزرگ در آنجا می نشیند و کارهایش را انجام می دهد.

سینی را برداشتم تا سبزی ها را روی آن بگذارم،

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

نازخاتون سرگرم پاک کردن سبزی ها شد؛ من هم سری به ماهی های داخل حوض زدم؛ رنگ ماهی ها، در آب شفاف بود و دلنشین.

به تماشای آنها زمان گذشت. نسیم خنکی وزید و موهای فرفری ژولیده ام را به رقص درآورد.

دامن گل و گلی که نازخاتون برایم دوخته بود را پوشیده بودم و در آن هنگام، می چرخیدم و می چرخیدم، تا دامنم میان باد، به رقص درآید.

صدای در به گوشم رسید دوان، دوان به سمت پدرم (مسعود) رفتم.

صبح بخیری، با لبخند ملیحی که کنج لبانم نشسته بود، گفتم.

پدرم لبخندی به علامت شیطنتم زد و از پیشانیم بوسید.

همچنان، باران نم نم شروع به باریدن کرد

دستانم را به شکل قنوت رو به آسمان کردم؛

نازخاتون میگفت در مواقعه ی باران هر دعایی کنی برآورده می شود؛ در آن هنگام دعا کردم که به تک تک آرزوهایم برسم!

بوی نم باران، به مشامم خورد؛ با خود گفتم: «چه بوی آغشته به خاک دل نوازی!»

دور حوض چرخیدم و به تماشای باران پرداختم.

تا لحظات آخر باران در حیات بودم.

مامان ملیحه صدایم زد، تا به داخل بروم که مبادا سرما بخورم.

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

من هم از سخن مامان ملیحه سرپیچی نکردم و به داخل روانه شدم و سپس لباس های تقریبا خیس را عوض کردم.

دفتر خاطرات کوچکم را برداشتم و شروع به نوشتن آرزو هایی کردم که خود چند لحظه پیش، زیر باران، برای رسیدن به آنها دعا می کردم.

مادرم، دری زد و وارد شد، سینی چای را روی میز گذاشت: دخترم یکم چای بخور تا گرم بشه

تشکری کردم و دفتر خاطراتم را بستم. به منظره بیرون اتاق نگاه کردم، چنانچه که همزمان چای ام را هم می نوشیدم.

به فکر فرو رفتم و دوباره غرق رویا هایم شدم.

چه رویا های زیبایی!

رویا های دختریی به نام رویا...

افکار هایی در ذهن داشتم و این تفکر ها رویا هایم را زیباتر میساخت.

صبح و شب را، با رویا هایم سپری می کردم.

انگار خداوند صبح را برای فکر کردن و شب را برای غرق در افکار صبح، یعنی رویا هایم ساخته است.

از کلمه ی رویا خوشم نمی آید، چرا که این کلمه من را از دنیای واقعی دور می اندازد.

وقتی می‌گویم رویا، انگار که فقط در خیالمان باقی می‌ماند؛ چرا که من یقین دارم رویاهایمان روزی می‌شود، خاطره‌ایمان!

مادرم، اسمم را رویا گذاشته است؛ ولی خود عاشق نام کوشا هستم.

اما من بالعکس اسمم رویا، همان دختری هستم که هنوز، برای رسیدن به رویاهایش می‌جنگد، همان دختری که یک روز به همه ثابت می‌کند که میتواند آرزوهایش را به واقعیت‌های زندگیش تبدیل کند.

فنجان چای را بر روی میز می‌گذارم؛

دوباره دفتر خاطراتم را باز می‌کنم.

به رسم عادت هرکاری را که امروز انجام داده‌ام را به صورت خاطره مینویسم همانند همیشه برای یادآوری، گوشه‌ای از برگه نوشتم: «دست از رویاهایت برندار» در آخر، امروز هم مانند روزهای دگر با فکر، رویا، آرزو، دعا و... به پایان رسید. چشمانم را بستم و نفهمیدم چطور، پلک‌هایم سنگین شد و خوابیدم؟ هراسان، از خواب پریدم.

با ترس و صدای بلند، فریاد می‌کشم: «نههههه!»

نازخاتون به اتاق آمد؛ نگرانی در چهره‌اش عیان است: دخترم چیشده؟ چرا از گوشه‌ی چشمات داره مرواریدی نازت می‌ریزه؟

با بغض، جواب سوالاتش را می‌دهم: خواب دیدم که دیگه پیشم نیستید

نازخاتون مرا در آغوشش پنهان کرد: دخترم تموم شد، خودت داری میگی دیگه، فقط یه خواب بود. از همان اول فکر نبودنشان کنارم، نابودم می‌کرد و این ترس همیشگی از دست دادنشان شده بود؛ کابوس هر شب من!

آبی برایم ریخت: یکم آب بخور عزیز مادر بزرگ بعد از خوردن، دست و صورتم را شستم و دست از خوابیدن برداشتم.

از پنجره، به حیاط نگاهی انداختم؛ دستانم را پر از دانه کردم و به گنجشکان ریختم.

جیک جیک کردن گنجشکان آهنگی دلنشین است و هیاهو کنار هم بودنشان، زیباست.

تصمیم گرفتم آبرنگم را با بوم بردارم و آرام تصویر فوق العاده‌ی خلقت آفرینش، گنجشکان را بکشم؛ از خلقت آفرینش کیفی کردم که چه زیبا خودش خلاق است؛ چه زیبا می‌کشد، چه زیبا سرنوشت‌مان را رقم می‌زند، هم طراح خوبی است، هم نویسنده‌ی ماهری! برای تک تک ما زیبایی‌هایی داده است و خودش کارگردان زندگی ماست؛ ما بازیگرانی هستیم که فقط بستگی دارد چگونه بازی کنیم، تا فیلممان خوب بشود. اگر بازیگر خوبی باشی فیلمت عالی می‌شود، اگر نقشت را در فیلم بلد نباشی، فیلمت چنانچه که می‌خواهی نمی‌شود و اما این است، تفسیر واقعی زندگی!

طولی نکشید که نقاشیم تمام شد؛ بوم را بر روی دیوار اتاق زدم و سپس با خود گفتم به حیاط، آبی بزنم تا گرد و خاکش برود.

جارو را برداشتم و شروع به شستن کردم، نمی دانم چرا علاقه داشتم به شستن حیاط، اصلاً دوست داشتم شب و روزم را کنار گل و درختان، حوض وسط حیاط سپری کنم؛ بنشینم روی تاب و هی تاب بازی کنم.

با ترانه به گل هایم سلام کردم:

سلام، سلام

همگی سلام

ای گلام سلام

برگشتم و دیدم که نازخاتون لبخندی می زند

خودهم از سلام دادن، به گل هایم خنده ام گرفت!

بعد از شستن حیاط، مادر بزرگم ناز خاتون من را صدا کرد تا موهایم را ببافت، وقتی هر شانه ای که بر سرم میزد؛ خودش آرامشی نهفته، میان نوازش دستانش بود.

حسی که آن لحظه داشتم میتوانست برایم خاطره ی شیرینی بشود؛ آرام شانه زدن، نوازش کردن، بوسیدن سرم، بافتن موهایم، آغوش گرم مادرانش، عطر بوی پیراهنش، همه همه یک حس خاصی است.

دست های چروکیده ی مادر بزرگم که نمای رنج و سختی هایش بود را بوسیدم.

بعد از اتمام بافت موهایم بر روی تاب نشستم.

امروز آخرین فصل بهار است و چیزی به تابستان نمانده.
هر روز که چشمانم را به جهان می‌گشودم؛
احساس می‌کردم که باید بیشتر برای رویاهایم بجنگم.
از سن هفت سالگی تا به الان که پانزده سال دارم، با فکر رویاهایم زندگی
کردم. درس خواندن جز اولویت های من است.
هر وقت درس می‌خوانم، عشق می‌کنم، لذت می‌برم، دردهایم را فراموش
می‌کنم و تمام فکرم همان درس می‌شود و درس...
هم سعی می‌کردم درس بخوانم، هم در تمیز کردن خانه، کمک دستی برای
مادرم باشم.
ناز خاتون، بعد از مرگ پدر بزرگم کنار ما زندگی می‌کند؛ و اکثر بیشتر کار خانه
را خودش انجام می‌دهد.
ناگه بغضی گلویم را خفه کرد، دلم خون بود از این دنیا که چرا مادر جوان من
بیمار باشد؟
مادرم دو سال است که سرطان خون دارد و من می‌دانم که هرگز تنهایم
نمی‌گذارد؛ می‌دانم او مانند پدرم بی‌وفا نیست و با این بیماری دست و پنجه
نرم می‌کنند تا پیشم بماند.
برخاستم تا بروم و قرص های مامان ملیحه را بدهم
_مامان ملیحه وقت قرصاته؟

_اره دخترم قرصام تو یخچاله
آبمیوه را ، با قرص هایش از یخچال برداشتم:بفرمایید
_ممنون دخترم دستت درد نکه
_مامان چیز دیگه ای لازم داری؟
_نه مرسی رویا جان
به آشپز خانه رفتم تا به مادر بزرگم کمک کنم ؛
مانند همیشه بوی قرمه سبزی، خانه را پر کرده بود.
_به به چه کرده این ناز خاتون،مادر بزرگ نازنینم
دستانم را به دور کمرش حلقه کردم.
دستانش را روی دستانم گذاشت و گفت:آی دختر مهربونم،بشین تا برات کیک
بیارم از صبح چیزی نخوردی
_نه ممنونم
سپس پرسیدم:کاری هست که من انجام بدم؟
_اره دخترم،میوه های داخل حوض رو بشور و بیار داخل
سبد را برداشتم به سمت حوض حرکت کردم؛
سیب ها را به آرامی شستم،با فکر مادرم اشک در چشمانم حلقه زد؛ در آرزو
هایم مادرم نقش مهمی دارد.

ترسم از این است که خدایی نکرده از دستش بدهم، مادرم همیشه میگفت که من در آینده پزشک بشوم. درس خواندن من، تلاشی برای رسیدن به رویاهایم است.

یکی از آرزوهایم همان پزشک شدن است.

اشکهایم به این فکر که مبدا از دستش بدهم، دوباره صدایش را نشنوم، امیدم را به زندگی از دست بدهم، شر شر ریخت.

همچنان که داشتم میوه ها را می شستم؛ صدای در به گوشم خورد، چادر گل گلی ناز خاتون را سر کردم و به سمت در رفتم، فکر کردم که پسر همسایمان (عارف) است، و شاید چیزی می خواهد

در را باز کردم، مشعشع برق چشمانم با دیدن زینب درخشید.

سلام زینب، چقدر از دیدنت خوشحال شدم، بیا تو دختر

اخمی کرد: سلام رویا خانم

با لحن طلبکارانه ای ادامه داد:

رویا؟

با خنده گفتم: جون دلم

یه خبری از دوست قدیمیت نگیری یه وقت؟

لبخند ملیحی زدم و یک راست به آغوش گرمش پناه بردم...

سپس به داخل دعوتش کردم و بر روی قالیچه ی کنار حیاط نشستیم.

صحبت را شروع کردم: چه خبر؟

سلامتی از تو چه خبر خانومی؟

خاله ملیحه خوبه؟

آهی از درون کشیدم: مامان ملیحه؟ خودت در جریانی که، دوساله داره با مرگ دست و پنجه میزنه

نه نه، گریه نداریم! اصلا چرا گریه می کنی؟

به قول مامانم، خدا درد داده درمونشم میده

با بغضی که در گلویم گیر کرده بود گفتم: ای کاش مامانم خوبه بشه، ای کاش زینب تو میدونی همه ی آرزوم اینه که مایه ی افتخار مامانم بشم؛ نباید تنهام بزاره

دستانم را گرفت: قوی باش دختر، تو از بچگی بچه ی سرسختی هستی، هیچوقت ناامید نمی شی

حالا هم اشکاتو پاک کن تا اشکای منم نیومده

یک لحظه سرم را تکان دادم تا افکار بد از ذهنم به خارج شود.

☆☆☆☆

شب بود، یک روز دیگر با فکر و خیال تمام شد. هر روز که از خواب بر می خاستم تا شب همان کارهای تکرار رو تکراری را انجام میدادم، دوست داشتم، به زندگی ام تنوع ببخشم؛ ولی کار هر روز ام شده بود خوردن

و خفتن... خلاصه که ور و روی درونم فعال شده بود و حرف هایم تمامی نداشت.

بالشتم را محکم در آغوش گرفتم و خوابیدم.

با صدای در، از خواب دست کشیدم.

در را باز کردم

با هیجان تمام معصومه (همکلاسیم) شروع کرد به خبر دادن و اعلام برندگان مسابقه ی نقاشی که در کانون مهر برگزار شده بود.

من هم گوش سپرده بودم به صحبت هایش تا برنده شدنم را از زبانش بشنوم از شدت خوشحالی سوال کردم: واقعا ؟

_اره دختر برنده شدی، مبارکه.

راستی با گروهی دیگه از بچه های که تو این مسابقه برنده شدن قراره بریم شلمچه

حتما بیا، منتظرتم. و نگذاشت خدا حافظی کنم و رفت...

نقاشی از رویا هایم کشیده بودم

یک مطب، من با روپوشه سفید، کنار یک بیمار...

خنده ی بر لبانم نشست

این رویاها نکه زندگی را برایم زیبا می ساختند بلکه نقاش هم شده بودم.

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

در مسابقه برنده شده بودم، جایزه اش اردوی به شهر شلمچه بود
نمی‌دانستم بروم یا نه؟

این موضوع را رفتم که به مادرم بگویم؛ نیشم تا بنا گوش باز است.
_ای جانم! چیشده که دختر مامانی لبش خندونه؟

_مامان یادته یه نقاشی از رویاهام کشیده بودم؟ راستش برنده شدم، جایزه
اش اردوی شلمچه اس. اما نمیدونم برم یا نه؟

مادرم با شنیدن این خبر خوشحال شد: آفرین خوشگل من! من به تو افتخار
می‌کنم عزیزم.

سپس تصمیم را در اختیار خودم گذاشت: حالا اگه دوست داری برو.

و من دو دل گفتم: مامان من تو رو تنها نمی‌زارم
_رویا؟

_بله مامانم

گویی مادرم فهمید چرا نمی‌خواهم بروم: منو ببین
من خوبم برو دخترم

با کمی تردید در تصمیم گفتم: اما

_اما و اگر نداریم

_آخه

با عصبانیت گفت: آخه هم نداریم

– آی مامان پیش تو از بابت لجبازی کم میارم.

باشه ولی موقعه ایی که نیستم قول میدی مواظب خودت باشی؟

– باشه عزیز مامان

حالا هم برو سفر رو بنداز و به مامان بزرگ کمک کن

چشمی گفتم و سفره را همراه ناز خاتون چیدم؛

نگاهی به سفره انداختم، چه لحظاتی که قدرش را نمی دانیم.

چه عمری که می گذرد، آخر حسرتش باقی می ماند.

چه روز هایی که فکر می کنی روز عادی است ولی بعد مدت ها وقتی به عقب

می نگری، ناگهان دلت می شکند، که چرا قدر دان نبودی؟

گوشه ی چشمانم اشکی ریخت با دستان لرزان، سریع پاکش کردم.

دلی خون بود از این زندگی ولی نا امید نمی شد،

دلی از سن هفت سالگی می جنگد،

دلی که از ۲ سالگی خانه اش ویران شد.

پدرش در حادثه ی تصادف فوت شد، پدرم را می گویم (مرتضی)

از سن پنج سالگی نا پدری بالا سرم است اما از حق نگذریم، هرگز نگذاشت

حس بی پدری را بچشم، هرگز!

بابا مسعود پدری مهربان بود ولی نمی‌توانست جای پدرم را بگیرد، می‌گویند دخترها بابایی می‌شوند، پس چرا من بابایی برای صدا کردنش ندارم؟ چرا هر دم بوی اش را استشمام نمی‌کنم؟ چرا خیلی زود، ستون خانه مان رفت و خانه را یکباره بر سرمان ویران کرد؟

همین طور که داشتم با غذایم بازی می‌کردم؛ صدای بابا مسعود من را به خود آورد

_بله بابا

_بخور غذا تو دیگه یخ کرد

_باشه چشم

بعد از خوردن غذایم به اتاق رفتم تا وسایل هایم را برای اردو جمع کنم؛ زیپ ساکم را باز کردم:

شانه، مسواک، عکس پدر و مادرم، از آن مهم تر دفتر خاطراتم با خوش نویسم و... را برداشتم و داخل ساک گذاشتم.

کمدم را باز کردم و چادر مشکی ام، همچنین شال به رنگه سرمه ای ام را برداشتم تا اتو کنم و برای صبح وسایل هایم آماده باشند.

صبح ناخودآگاه از جایم برخاستم و به رسم عادت به گل هایم آب دادم،

خدا حافظی از آنها کردم

به ماهی های قرمز رنگم سری زدم.

گنجشکان همانند همیشه، منتظر ریختن دانه توسط من بودن؛ دست هایم را
پر از دانه کردم و به سمتشان ریختم؛
به منظره حیاط نگاهی انداختم.
می دانستم دلم برای گل ها ، گنجشک ها، ماهی ها و... تنگ می شود.
اشکی از گوشه ی چشمانم سرازیر شد.
نمیدانستم از خوشحالی بود یا ناراحتی؟!
دلم شور می زد...
دلی می گفت نرو،
سخن مادرم بود که می گفت: برو
بین دو چیز گیر کرده بودم (رفتن و نرفتن)
آهی از دورن کشیدم.
دست و صورتم را آبی زدم تا مادرم من را با چشم های گریان نبیند.
چادرم را پوشیدم، بوسه ی کوتاهی به پیشانی مادرم زدم، آب پرتغالی که
نازخاتون درست کرده بود را خوردم ، خداحافظی از همه کردم و به سمت
بیرون رفتم، نازخاتون به همراه من با کاسه ی آبی به بیرون آمد.
هوا بهاری بود.
کوچه ها خلوت... و آسمان گریان!

انگاری که آسمان هم دلش مانند من گرفته است.
به تظاهر لبخندی زدم که غم در صورتم پنهان شود.
در حالی که خوشحال هستم برای اولین بار به شلمچه می‌روم، همان انقدر
هم غم و اندوه بر جانم افتاده است.
با چند تا از بچه‌هایی که در مسابقه برنده شده بودند؛ سوار اتوبوس شدم.
از همان بچگی به گوشه‌ای زل می‌زدم؛
فکر می‌کردم؛ رویا بافی می‌کردم؛
به فکر رویا هایم لبخند ملیح ناخداگاه بر لبانم می‌نشست...
به مادرم فکر می‌کردم، یکهو قلبم می‌شکست...
به پدری که فقط دو سال طعم بودنش را چشیدم، فکر می‌کردم آهم
می‌شکست...
و در آخر این همه فکر می‌گویم: روزگار با من چه‌ها که نکردی؟!
سرم را تکان دادم تا به این چیزها فکر نکنم و به رویا بافی هایم ادامه بدهم:
شب بود...
کنار ساحل، قدم می‌زدم بر روی شن‌ها
بادی که بی‌رحمانه در آن هنگام به صورتم سیلی می‌زد و آرامش می‌بخشید...
صدای دوستانم به گوشم خورد و من را به دنیای واقعی پرت کرد.

جانم کارم داشتید؟

یکی از دوستانی که در کنار من نشسته بود گفت: نه عزیزم، آخه یهو رفتی تو فکر، گفتم شاید چیزی شده باشه؟

نه گلم

نزدیک به ساعت پنج بعد از ظهر بود که ما رسیدیم، از اتوبوس پیاده شدیم؛

یک جا نشستیم تا ناهار بخوریم، ساکم را باز کردم.

نازخاتون، مثل همیشه برایم نان محلی درست کرده بود.

میلی نداشتم؛ کمی از آن خوردم و آبی نوشیدم.

دلم شور می زد

برای آرام شدن، آیت الکرسی را آرام زیر لب زمزمه کردم؛ ولی فایده ای نداشت، شروع کردم به صلوات فرستادن و در آخر کمی آرام شدم.

یک جا برای خواندن نماز ظهر ایستادیم.

دستانم را بالا گرفتم تا برای مادرم دعا کنم.

قلبم می گفت: رویا چرا اومدی؟ چرا مامان ملیحه رو تنها گذاشتی؟

عقلم هم آرام با گفته هایش آرامم میکرد: خب مامان ملیحه حالش خوب بود؛ تازه خودش اصرار برای رفتنت داشت.

کلافه شده بودم؛ با این فکر ها داشتم زجر می کشیدم.

فکر و ذهنم را سوق دادم به اینکه آری حال آنها الان بسیار خوب است و سپس با الله اکبر گفتن به نماز ایستادم

☆☆☆

سیبی که داخل کیفم بود را با چاقو برداشتم تا کمی بخورم؛ یک لحظه فکرم به ناز خاتون رفت: آخر

با دستانم به پیشانیم زدم: رویا خداست کجاست؟

سرم را تکان دادم.

دستمالی از کیفم برداشتم و دور انگشتم که بریده شده بود را بستم.

گوشی‌ام را برداشتم تا به ناز خاتون زنگ بزنم تا مبادا یادش برود و قرص های قلبش را ننذارد

یک بوق،

دو بوق،

سه بوق،

مشترک مورد نظر پاسخگو نمی‌باشد.

گوشی را داخل کیفم گذاشتم؛ احتمال دادم که در حیات باشد و گوشی اش کناراش نباشد، این بار زنگی به مامان ملیحه زدم که او هم جواب نداد، افکار بعد را دور کردم و نفس عمیقی کشیدم.

با بچه ها به سر خاک شهدا رفتیم گلی که خانوم سعیدی به ما داده بود را
تک به تک سر خاکشان گذاشتیم و فاتحه ای می‌فرستادیم.

قرار بود فردا صبح حرکت کنیم و به تهران برگردیم.

دفتر خاطراتم را با خوشنویس برداشتم، تمام اتفاقات این سفر را وارد دفتر
کردم.

صبح شده بود من هنوز نخوابیده بودم.

— رویا دختر تو نخوابیدی پس؟

چشمانم را به سمت صدا چرخاندم:

— نه معصومه

اصلاً خواب به چشمام نیومد.

— بلند شو دختر که الان وقته نماز صبحه

دست و صورت‌م را آبی زدم و وضو گرفتم.

آنقدر غرق راز و نیاز با خدا شدم که متوجه گذر زمان نشدم...

نگاهی به ساعت کردم

ساعت شش و نیم است، قرار بود نیم ساعت دیگر اتوبوس راه بیفتد.

دلم خیلی برای مامان ملیحه تنگ شده بود، همچنان فکرم پیششان بود.

یک دل شوره‌ی عجیبی در دل داشتم.

شب هم خواب مامان ملیحه را می‌دیدم که از من خداحافظی می‌کند، نمی‌دانستم دارد کجا میرود؟! هی صدایش کردم اما جوابم را نداد! چمدانی در دست داشت و لبخند ملیحی بر لبانش نشسته بود ظاهراً خوش حال بود؛ اما اون سمت بابا مسعود و ناز خاتون خیلی ناراحت بودند.

خواب عجیبی بود!

صدای مسئول این اردو را شنیدم که می‌گفت: «همه آماده باشن، اتوبوس پنج دقیقه دیگه حرکت می‌کنه»

به زمان خیره شده بودم، انگار لحظه‌ها برایم نمی‌گذشت.

تک به تک سوار اتوبوس شدیم و هرکس در جای قبل اش ساکن شد.

برای رفع دلتنگی، عکس مامان ملیحه و بابا مرتضی را برداشتم یک بوسه ی کوتاه بر عکسشان زدم، یک ای کاشی زی لب گفتم: ای کاش که در این سفر همراهم بودند و بیشتر برایم خوش می‌گذشت و حس دلشوره و نگرانی نداشتم؛ ای کاش!

در درازنای این سفر، مدت‌ها بود که به عکسشان خیره شدم...

مامان ملیحه بلند شو، صدام و میشنوی؟

ناز خاتون کمک، بابا مسعود... کمک کنید، مامان بلند نمیشه تو رو خدا کمک کنید...

و ناگهان از خواب پریدم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خدایا شکر خواب بود من خواب می‌دیدم.

#فصل دو

حال عروسم، آنچنان مساعد نبود هر روز بدتر تر از دیروز...
ملیحه دو سال است که سرطان خون دارد؛ بعد از مرگ پسر، مرتضی هر روز بیمار بود.

الان هم با دارو هایش زنده مانده است.

حالش بد بود،

با مسعود آن را به بیمارستان آوردیم.

دکترها اعتراض به این داشتن که چرا دیر آوردیم؟! و دائم می گفتند: «حالش خیلی بده»

سریع ملیحه را به اتاقی بردند.

با چشم های خیس، تسبیح را از کیفم برداشتم؛ با دستان لرزان برایش صلوات می فرستادم.

کلافه بودم اگر ملیحه چیزیش بشود رویا نابود می شود، او از بچگی به مادرش وابسته است.

یکی دو ساعتی و گذشت و همه یکباره به اتاق ملیحه رفتند.

نفسم را حبس کردم. با چشمان گریان، سوگوارانه گفتم: نه!

اشک هایم چشمانم را شست.

دستانم را به شیشه ای که در آن ملیحه را می دیدم، گذاشتم و آهی کشیدم.

تسبیح از دستانم افتاد؛ براق دهانم خشک شد...

با خود هی میگفتم:

خدایا رویا رو یتیم نکن «خدایا»!

فریادم بیمارستان را پر کرده بود.

مسعود گوشه ای از بیمارستان افتاده و با دو دست سرش را گرفته بود.

اسم ملیحه را به قدری صدا زده بود که دگر زبانش برای بار چندم نچرخید.

یکی از دکترها از اتاق ملیحه به بیرون آمد و گفت: تسلیت میگم...

تا این را گفت مسعود به گوشه ای افتاد و سرش را محکم به دیوار کوبید.

نمیدانم چه شد که سرمن هم گیج رفت و بعد سیاهی مطلق....

_نازخاتون؟

خانم پرستار؟

خانم پرستار کمک کنین...

دکترها او را به یکی از اتاق ها بردن، طولی نکشید که دکتر بیرون از اتاق آمد

_همراه بیمار

سریع برگشتم و گفتم: «منم»

به سمت من آمد و گفت

آقای محترم ، شما همراه خانم ناز خاتون احمدی هستین؟

_بله بفرمایید چیزی شده ؟

_متاسفانه

_آقای دکتر متاسفانه چی؟

_خانم احمدی سخته کردند

هعییی گفتم و زبانم قفل شد..

غرق افکار منفی در ذهنم شده بودم که ناگهان آقای دکتر دوباره بعد از معاینه
نازخاتون از اتاقش به بیرون آمد و صدایم کرد، به سمتش رفتم، مضطرب
شدم؛ نکند برای نازخاتون اتفاق بدی افتاده باشد؟

_متاسفم آقای قربانی خانوم نازخاتون احمدی در اثر شوک و سخته قلبی از
ناحیه کمر فلج شدند.

دستی به موهای یک در میان سفیدم کشیدم و پرسیدم:

بخشید آقای دکتر خانوم احمدی میتونند دوباره راه برند؟

_این احتمال خیلی کم هستش

راه های درمان زیادی وجود داره اما به بودجه ی درمانشم بستگی داره

_بله متشکرم

نگاهم را به ساعت دوختم: با خود گفتم:

« چیزی تا اومدن رویا نمونده »

به سمت آقای دکتر رفتم: سوالی داشتم
_ببخشید کی نازخاتون احمدی مرخص می شه؟
_نیاز به استراحت داره؛ اما اگر مایلید تو خونه هم می تونه استراحت کنه.
_بله این طوری بهتره، ممنون
_پس برید و کارای ترخیص را انجام بدید.
سریع کارهای ترخیص را انجام دادم.
به (ایمان) برادر بزرگ تر از خودم اطلاع دادم تا اعلامیه‌ی ملیحه را چاپ کند
و به درب منزلمان بزند.
حال نسبتاً بدی داشتم؛ اصلاً باورم نمی‌شد که ملیحه را برای همیشه از دست
دادم.
در دل گفتم: «من چجوری این موضوع رو به رویا بگم؟»
_نازخاتون
_بیا داخل پسر
_چیزی لازم داری؟
_نه مرسی، فقط اینکه مسعود کارای ترخیص و انجام بده بریم خونه، الان رویا
میاد و ببینه ما نیستیم فکرش پریشون میشه.
_انجام دادم، شما صبر کن پرستار بیاد کمکتون و بریم.

_به کمک پرستار نیاز... تا خواستم از جاهای بلند شوم متوجه شدم که پاهایم هیچ حسی ندارند!

مسعود چرا پاهام هیچ حسی نداره؟

ها؟

با توام پسر؟

خدایا اول با پسر من امتحان کردی، بعد با عروسم و الان هم خودم را از پا کردی؟

_نازخاتون انقدر گریه نکن

قلبتون ضعیفه رویا به منو شما احتیاج داره، پس الان کنارش نباشیم پس کی باشیم؟

شما گریه کنید، من گریه کنم که دیگه رویا نمیتونه به کسی پناه ببر.

پس لطفا بزارید پرستار کمکتون کنه و بریم.

_به ویلچر نگاهی انداختم.

چشمانم را بستم و از ته دل آهی کشیدم

با کمک پرستار لباس هایم را پوشیدم و به روی ویلچر نشستم.

وقتی به خانه رسیدیم اعلامیه ملیحه بر روی در و دیوارها چسبیده شده بود.

در را باز کردیم و وارد خانه شدیم.

با کمک مسعود به روی مبل نشستم
مسعود عکس ملیحه که کنارش ربان سیاهی داشت را روی میز گذاشت؛ دسته
گل مریم هم کنارش...

چند لحظه بعد تمام همسایه ها برای تسلیت گفتند آمدن؛ چشمانم گریان
شد.

دستانم را مشت به سینه ام می‌زدم...

« لا لا کن دختر زیبای شبنم...

لا لا کن روی زانوی شقایق...

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی »...

مرضیه خانم (دوست ملیحه) برای همدردی من را در آغوش خود کشید.

او هم خود ناراحت و غمگین اشک می‌ریخت.

☆☆☆

ساکم را برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم.

دلم همچنان آشوب بود...

از کوچه پس کوچه ها رد می‌شدم تا به خانه برسم؛

قدری خوشحال بودم و دلم برای ناز خاتون، مامان ملیحه، بابا مسعود تنگ
شده بود که حد نداشت.

بنر های روی در، اعلامیه ها...

نزدیک تر شدم.

م...ا...م...ا...ن...م...ل...ی...ح...ه

ساکم از دستانم افتاد؛

جیغی کشیدم..

« مامان ملیحه »

چشمانم اشک هایی چو باران بی قرار شد...

خودم را به زمین انداختم.

تمام چادرم خاکی شده بود

زینب به طرفم آمد:

— رویا بلندشو، نکن با خودت اینکارو بیا، بیا بریم

— زینب یعنی چی؟ یعنی مامان برای همیشه رفت؟ اره؟

سری به علامت تاسف تکان داد: تسلیت میگم رویا غم آخرت باشه.

— چی؟ تسلیت برای چی؟ مامان ملیحه حالش خوبه، بهم قول داد پیشم بمونه
نره،

بگو زینب بگو که همش خوابه؟

زینب دستانم را گرفت و به پیش نازخاتون برد.

_ناز خاتون سیلی به صورتم بزن وبگو که تمام این ها خوابه

در ذهنم دائم خود را سرزنش می کردم:

« باورم نمی شه همین دیروز بود که از مامان ملیحه خداحافظی کردم و به شلمچه رفتم، کاش نمی رفتم و کنارش می موندم

تمام خوابام، خوابی که از من خداحافظی می کردی، دلشوره های که به جونم افتاده بود و غوغایی تو دلم مینداخت، همین از دست دادنت بود مامان ملیحه؟!

دلم خبر می داد که اتفاقی برات افتاده

باورم نمی شه ...»

قدری گریه کردم و با خود حرف زدم که چشمانم نای باز شدن را نداشت و زبانم نای سخن گفتن.

سرم را بر روی پای نازخاتون گذاشتم و او همچنان دستان پر مهر مادرانش را بر سرم می کشید.

یک لحظه فکر کردم مامان ملیحه موهایم را نوازش می کند.

ای خدا!

نمی دانم کی در اتاق خوابم برده بود.

بی حال و بی روح به سمت آشپز خانه رفتم تا چای برای مهمان ها بریزم و پذیرایی کنم.

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

زینب همراه من در آشپز خانه مشغول چیدن خرما ها در سینی بود، دستش درد نکند، همیارو همدردم است.

ناگهان چشمانم، از پنجره ی آشپز خانه به حیاط دوخته شد؛ از زینب با تعجب پرسیدم: این ویلچر برای کیه؟

— برای نازخاتون دیگه

به چشمانش خیره شدم: چی نازخاتون؟ سریع به سمت نازخاتون رفتم که دیدم مرضیه خانوم کمکش می کند تا بر روی مبل بنشیند.

با دیدن صحنه ی روبه رو بر زمین افتادم...

ساعت ده صبح حرکت کردیم و رسیدیم بهشت زهرا؛ هر خاکی که می ریختند، یک مشت بر سرم می ریختم. بلند نمی شد!

صدایش می کنم جوابم را نمی دهد! بلند فریاد میکشم: مامان ملیحه زود نبود برای رفتنت؟

منم خاک کنید با مامانم!

مامان، دخترت اومده

بابام رفت....

تو دیگه چرامن و تنها گذاشتی؟

اشک هایی که بی قرار شده بودند مانند بارانی شر شر می ریختند.

دفتر خاطراتم را با خود آورده بودم و خاطرات خوبم با مادرم را می‌خواندم تا لحظه ایی فکر کنم او کنار من است

مادرم همیشه می‌گفت : «اگر کسانی را که دوست داری، نبینی دلیل بر این نیست که کنارت نیستند آنها همان کسانی هستن که در قلبت جای دارند و در سینه ات می‌تپند .»

بعد از خاک سپاری به خانه رفتیم؛

فردا تولد شانزده سالگی ام است

تولد ی که برایم از جهنم بدتر است.

آتشی، بر جانم شعله ور شده بود و من را هر لحظه می‌سوزاند.

نازخاتون در آن حال، مامان ملیحه در زیر خاک و من تک و تنها!

با صدای لرزان و چشمان اشکی گفتم:

مامان ملیحه با رفتنت چه ها که نکردی؟!

با نازخاتون سرگرم درست کردن حلوا شدیم برای فردا پنجشنبه.

— رویا جان، مادر یه کمکی کن، روی این حلوا ها رو تزیین کن.

— چشم

حلوا ها را، روی بشقاب با پودر نارگیل تزیین کردم.

بعد از اتمام درست کردن حلوا ها، وضو گرفتم تا برای مامان ملیحه قرآن بخوانم؛ ختم قرآن گذاشته بودیم و جز سی قرآن کریم را بین فامیل و همسایه ها تقسیم کرده بودیم تا هر کسی یک جز را برای شادی روحش ختم کند.

☆☆☆

صبح که نمی‌شود گفت، لنگه ظهر بود که از خواب بیدار شدم خواستم گوشی ام را از میز بغل تخت بردارم؛ که با کیک تولدی با شمع شانزده سالگی و کنارش عکس مامان ملیحه مواجه شدم، لبخندی بر لبانم شکفته شد؛ ناگهان در اتاق باز شد، زینب و نازخاتون، آرام تولد مبارک را زمزمه می‌کردند

– تولد مبارک، تولد مبارک

زینب چاقویی که دورش راترین کرده بود به سمتم آورد تا کیک را ببرم.

– بفرما خانومی

– متشکرم، واقعا انتظار همچین چیزی رو نداشتم

خیلی خیلی ممنونم.

بعد از آرزو کردن شمع را فوت کردم

– تولد مبارک خانم خوشگله، ایشالا آرزوهات خاطره بشه.

– مرسی عزیزم که به یادم بودی.

_دخترم تولدت مبارک باشه؛ من از این حرفای قشنگ بلد نیستم بزnm اما به قول زینب آرزوهات خاطره بشه.

هر سه بلند خندیدیم

_حالا پاشو کیک رو تقسیم کن و یه چای خوشمزه کنارش دم کن بیار بخوریم.

_حتما

_کمک نمی‌خوای؟

_نه عزیزم، فقط اینکه قرصای نازخاتون، تو یخچاله میشه بهش بدی؟

بغض در صدایم کاملاً مشخص بود و آنی منتظر فرصتی بود که ببارد؛ سریع قطره ای خواست بر گونه ام بچکد که پاکش کردم.

وقتی در تولد شانزده سالگی ام مامان ملیحه را در کنارم حس نمیکنم، حس بسیار تلخی جانم را دامن می‌زند...

ناگهان بغض می‌کردم وقتی به نبودنش فکر می‌کردم.

فکر کردن به زندگی من تمام اش تلخ و اندوه است،

پدرو مادر نداشتن از حس تنهایی بدتر است،

اصلاً نمی‌دانستم چگونه خود را تخلیه کنم از دست این همه غم و ناراحتی؟!

اما من از همان بچگی به قول زینب به تنهایی و سرسخت بودن عادت کرده ام.

_بفرمایید چای آماده اس

_عطر خوش چای الاناس که دیگه منو دیونه خودش کنه
_بله بله پس نشنیدی میگن رویا کد بانو
_بیار سینی چای و اینور بینم دختر جون
حالا که این همه تعریف میکنی
اون خوش رنگ رو بده به من
_نه نازخاتون این کم رنگه مال شماست
_بده به من دختر تو چیکار داری؟
بزار قبل اینکه بمیرم، بخورم و این حسرت چای خوش رنگ و خوش بو دختر
کدبانوم تو دلم نمونه
_آی این چه حرفیه
من میدونم که شما اونقدر ها هم بی وفا نیستید که زود تنهام بزارید
پس ایندفعه هم چشم پوشی میکنم اما دفعه ی بعد چای پر رنگ نبینم
بخوریدا
_باشه دخترم
☆☆☆
چهل روز گذشت...
چهل روزی که غمی بر قلبم سنگینی می کرد.

عکس مامان ملیحه را در آغوش گرفتم.
بدون اطلاع به نازخاتون به سر مزار رفتم.
قدری حالم بد بود که نفهمیدم کی به بهشت زهرا رسیده ام؟
تا سنگ قبر را دیدم، دویدم
فریادی کشیدم:
_مامان ملیحه
دخترت اومده...
این همه صدات زدم چرا بیدار نشدی؟!
خوابت میومد؟
دیگه توان محاربه با این بیماری رو نداشتی؟
ولی تو به من قول داده بودی
تو به من گفתי مواظب خودت هستی
تو گفתי تنهام نمیزاری
پس چرا تو این چهل روز پیشم نبودی؟
دستتو رو موهام نکشیدی؟ بگی چرا ناراحتی؟...
انقدری فریاد کشیده بودم که نای صحبت کردن را نداشتم.

بطری آبی را روی گردو خاک ها ریختم تا سنگ قبر تمیز شود؛ گل های رز
قرمز رنگ را دور عکس اش پر پر کردم؛ گندم ها را روی حروف های اسمش
ریختم.

فاتحه ای برای شادی روحش خواندم

سوره ی الرحمن را زیر لب زمزمه کردم.

متوجه ی گذر زمان نشدم

سریع بوسه ای به عکسش زدم و حرکت کردم.

تا به خانه رسیدم نازخاتون شروع کرد به غر زدن: کجا بودی دختر؟ مردم و
زنده شدم از نگرانی

گوشیتم که جا گذاشتی تو خونه، نمیگی نگرانت می شم؟
با کلی معذرت خواهی آرامش کردم.

کمی آب خوردم؛ لب هایم از تشنگی ترک برداشته بود.
به اتاقم رفتم تا کمی تست بزنم

یک ساعتی می شد که تست زیست شناسی را کار کردم.
از اتاق بیرون رفتم تا به نازخاتون سری بزنم،

مانند فرشته ای نورانی، در گوشه ای خوابش برده بود.
به طاقچه نگاهی انداختم

همه جای خانه را گرد و خاک برداشته است.
دستمالی برداشتم و گردو خاک خانه را تمیز کردم؛
سپس سرگرم آشپزی کردن شدم.
_به به رویا دخترم چه کرده؟
_عه نازخاتون بیدار شدی؟
ناخونکی به خورشید زد و گفت:
_اره دخترم، میگما دستپختت مثل خدا بیامرز ملیحه اس!
لبخند تلخی بر لبانم نشست...

#فصل سه

_نازخاتون من اومدم
_خوش آمدی مادر
_امروز فیزیوتراپی چطور بود؟
با افسوس سرش را پایین آورد و گفت:
_تو این دو سال این همه تلاش کردم، این همه خرج کردی؛
اما مادر همیشه دیگه، مثل اینکه باید تا آخر عمرم تو ویلچر بشینم.
بعدشم من که راحتم، نشستم یه جا، بلندشم میخوام چیکار کنم؟
_یعنی میگی نا امید شدی؟

... بیا بیا بشین، منو بیخیال بگو این آخرین امتحان ترم دومتو چطور دادی؟

... عالی، وای نازخاتون نمی‌دونی که چقدر خوشحالم؟!

بالاخره دوران دانش آموزی هم داره تموم میشه

فقط اینکه باید خودمو برای کنکور تیر ماه آماده کنم.

... تو میتونی، من مطمئنم

دستانم را بر روی دستانش گذاشتم و گفتم: مرسی که هستی!

در این دو سال غمی نماند که نبینم، دردی نماند که نکشم..

بعد از آن اتفاق ها، پدرم مسعود افسرده شد و روانه بیمارستان شد.

تمام بدهی ها، قرض و خرج دارو های ناز خاتون به دوش من افتاد.

دو سال از فوت مامان ملیحه گذشته بود؛ حال هجده ساله شده ام.

امسال باید کنکور می‌دادم ولی آماده ی کافی را برای امتحان نداشتم و اصرار

ناز خاتون بود که می‌گفت در کنکور شرکت کنم؛ می‌دانستم که دعای خیر

ناز خاتون همیشه همراه من است.

چه تصور هایی در ذهن داشتم و آخر روزگار با من چه ها که نکرد؟!

پدرم و مادرم که از دستشان دادم، نازخاتون که بعد از مرگ مادرم زمین گیر

شد و حتی ناپدریم مسعود هم افسرده، یک گوشه ی بیمارستان...

خودم را بدبخت ترین آدم روی زمین حس می‌کردم ولی امیدی به آینده ته

دلم را روشن نگه داشته بود.

انرژی های نازخاتون، دعای خیرش برای موافقیتم، این ها بود که فانوس دلم را خاموش نکرده بود.

در حال داغ کردن شیر برای ناز خاتون بودم که با این فکر ها تمام شیر سر رفت، با سر رفتن شیر به خودم آمدم؛ سریع گاز را خاموش و مرتب خودم را سرزنش کردم.

☆☆☆

به روی صندلی نشسته بودم، همچنان داشتم درس هایم را می خواندم و برای کنکور تست می زدم.

ساعت پنج صبح بود و تقریباً قبل از آخرین امتحان ترم دومم، بیست و چهار ساعتی می شد که نخوابیده بودم.

شیر موزی برای خود درست کردم ، هم زمان با درس خواندن آن را هم می خوردم.

صدای اذان صبح به گوشم خورد.

نازخاتون را بیدار کردم که نمازش را بخواند

کمک کردم تا وضو بگیرد، چادر نمازش را همراه با سجاده اش آوردم. از ابتدای شروع کردن نماز خواندن تا پایانش، تنها دعایی که بیش از ده بار تکرار کردم فقط قبولی در کنکور بود.

« فردا صبح رشته ی علوم تجربی راس ساعت هفت صبح کنکور »

استرسی وجودمو را فرا گرفت.

قدری سه پایه دهم، یازدهم و دوازدهم را خوب خوانده بودم که بلد بودم ولی...

این ولی و اما ها من را عذاب می داد.

پنجره ی اتاقم که رو به حیاط بود را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی گنجشکان را دیدم و به نقاشی که دو سال پیش از آنها کشیده بودم نگاهی انداختم لبخندی بر لبم نشست. چه زود زمان و عمر انسان می گذرد.

افسوسی خوردم که چرا روز های خوبمان زود می گذرد ولی سختی های زندگی مان ما می جنگند و زمان لجوجانه، دیر عقربه هایش را به حرکت در می آورد؟!

سخنی از معلممان بود که میگفت: «اگر زندگی را سخت بگیری، همانطور سخت پیش می رود پس چرا که ساده نگیری و لذت نبری؟!» این حرفای کیلیدی را، در ذهن خود مرور می کردم و همیشه در خاطراتم حرف های با ارزش را می نوشتم تا از این جمله ها پند بگیرم.

عکس مادرم را در اتاق دیدم؛ هر وقت می دیدم، با او درد و دل می کردم و او مانند یک مجسمه ساعت ها به من خیره می شد و به حرف هایم گوش می داد. هنوز هم صدایش بر گوشم می پیچد:

رویا جان

رویا، دخترم

« هوففففف »

شاید سرنوشت من بعد از این تلخ و اندوهگین نباشد! شاید در طی این روز ها زندگی خوبی نداشتم، ولی دلم به آینده ای که ناز خاتون دعای خیرش پشتش باشد، روشن است.

با تصور به آینده و رویا هایم، تلخی های حال را فراموش میکردم. استرسی برای کنکور داشتم، زمان هم با من لجوجانه، همچنان زود می گذشت و من فرصت کافی برای خواندن و تست زدن کلی درس را نداشتم.

تصمیم گرفتم بقیه تست ها رو در حیاط بزنم که هم صدای جیک جیک گنجشکان و هم بوی نم خاک فصل بهار، به من آرامشی بدهد...

با این منظره چه خاطره های که ندارم.

حیاطمان، همانند پارکی پر از گل و گیاه است، ومانند طبیعت، سرسبز! درست همانطور مثل رویاهایم!

درجایی زندگی می کردم که زندگی را برایم رویایی می کرد و حتی زیبا، از زندگیم راضی بودم از همین زندگی ساده، دلم با گل و ماهی های داخل حوض و حیاط نقلی قدیمی، خوش است؛

همانطور دلم به وجود مادر بزرگی که از پدرم مرتضی یادگار مانده است، مادری که در تمام درد های زندگی برایم مرحمی شد، با حرفهایش سختی های بر دوشم را یکی یکی آسان می کرد، همان ناز خاتونی که وقتی همه ی عالم ترکم کردند او مقاوم و سرسخت در کنارم ماند؛

من تا وقتی که نفس می‌کشم، مدیون و دست بوس نازخاتون هستم.

هر چه از خوبی هایش بگویم بسنده نیست!

کتابم را بستم؛ تصمیمی با خود گرفتم: «دیگر می‌خواهم به گذشته فکر نکنم؛ به قول ناز خاتون گذشته ها گذشته است، حال رو زندگی کن؛ با فکر گذشته خودت را پیر نکن و افسوس نخور. که آینده کاری می‌کند درد و سختی های سال های قبل را فراموش کنی، خوشحال باشی که هنوز هم نفسی می‌کشی و دوباره زندگی را زندگی می‌کنی.»

و اما خوشحالم به سن قانونی رسیدم،

سنی که نزدیک به رویاهایم است.

چیزی برای بدست آوردن آرزو و هدف نمانده است

من رویا، آرزو، هدف را یک معنی می‌دانم

چرا که آرزو و رویا تقریبا نزدیک به هم هستن و اگر به رویایت یا همان آرزویت بررسی انگار که به هدفت رسیده ای. یقین داشتم فقط تلاش نیست، تو را به چیزی که می‌خواهی می‌رساند،

اراده : اگر نباشد امیدی به تلاش پیدا نمیکنی

امیدوار بودن:

که خودش کاری می‌کند جهان را زیبا ببینی و دست از تلاش برنداری.

☆☆☆

من هنوز هم دست از خواندن برنداشته بودم؛ نازخاتون پا به پای من نشسته بود، میوه پوست می‌گرفت و به دهانم می‌گذاشت...

—سبیم برات پوست بگیرم؟

—نه ممنونم، همین‌ا کافیه

نگاهم به آسمان دوخته شد، به تماشای ستارگان پرداختم.

در کودکی نام‌های زیبای بر رویشان گذاشته بودم. اسم یکی از آنها که همیشه زیبا می‌درخشید (کوشا) بود. آن ستاره‌ی درخشان در شب تاریک، دیدنی و لذت بخش بود که آدم را شیفته‌ی خود میکرد...

☆☆☆

بعد دو سه هفته، خواندن، تست زدن و ندیدن حتی رنگ آفتاب، امشب هم فرا رسید. نازخاتون در آن حال برای شام، ماهی شکم پر درست کرده است. من هم میز را چیدم تا به نازخاتون کمک کنم؛ همیشه قبل از امتحاناتم برایم ماهی درست می‌کرد.

قبل از خواب چند تا از مطالب‌های مهم درس را ضبط کردم؛ تا با هذف‌ری گوش بدهم؛ طولی نکشید که به خواب ناز فرو رفتم...

صبح که از خواب بیدار شدم، همان‌طور هذف‌ری در گوشم بود؛ بگونه‌ای که تمام آن مطلب‌های پیچیده را حفظ شده بودم. از خوشحالی داشتم به قول معروف «ذوق مرگ» می‌شدم.

دوباره کمی تست زدم و به آشپزخانه رفتم تا صبحانه بخورم.

نازخاتون برایم لقمه ی پنیر و گردو درست کرده بود.

بوسه ای به دستانش زدم و شروع به خوردن کردم. سریع آماده شدم که نازخاتون همراه با یک کاسه ی آب و کتاب قرآن به سمت در آمد تا بدرقه ام کند.

—خدا پشت و پناهت

برگشتم و بوسه ای به پیشانیش زدم، زیر لب برایم دعا می خواند و فوت می کرد. عکس سه در چهار مامان ملیحه را بوسیدم و طلب دعا کردم و همچنین داخل کیفم گذاشتم تا همراهم باشد.

از زیر قرآن چند بار رد شدم و سپس به سمت بیرون رفتم. نازخاتون پشت سرم کاسه ی آب را ریخت.

—موفق باشی گلم برو که با خبر های خوب بیایی

—ممنون، با دعا های شما مطمئنم موفق می شم.

راه افتادم؛ به مغازه رفتم تا آب معدنی بخرم، استرس تا وجودم را فرا گرفته بود، زیر لب آیت الکرسی را زمزمه کردم، آب را آرام خوردم و وارد شدم، چند استاد در دستشان با برگه های که احساس می کردم آنها زندگی ام را رقم می زنند، ایستاده بودند.

« تو میتونی رویا » به خود امید دادم که استرس کاری نکند نتوانم سوالات را جواب بدهم.

زیست شناسی و همچنین شیمی را دوست داشتم و بخاطر علاقه ام به طبیعت زیست را خوب می فهمیدم و یاد می گرفتم.

برگه ها را روی میز گذاشتند، با خودکار آرام خواندم و درنگی نکردم، سوالاتی را که بلد بودم را کمتر از یک دقیقه فکر می کردم و تیک می زدم، سوالاتی که پیچیده بودن را برای بعد می گذاشتم و سوال بعدی را سریع تر جواب می دادم. از سالن امتحانات بیرون آمدم تقریباً همه را جواب داده بودم، نمی دانستم درست جواب داده ام یا نه؟ ولی به خودم مطمئن بودم.

به سمت خانه رفتم، احساس کردم از استرسی که در این هفته داشتم، چند کیلو کم کرده ام با این حرف، لبخندی بر لبم نهفت، که ناگهان به تاریخ امروز فکر کردم.

امروز آخرین روز ماه تیر،

تولد من چند هفته پیش بوده و کسی حتی تبریک هم نگفته است، درست چند هفته بعد از دومین سالگرد مامان ملیحه.

حالا که به سن هجده سالگی رسیده ام و همچنین کنکور رو هم دادم تصمیم گرفتم کلاس راهنمایی رانندگی ثبت نام کنم و گواهی نامه ام رو بگیرم.

همانطور که با این فکر به سمت خانه می رفتم چشمانم به (عارف) پسر همسایمان خورد،

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

همسایه ی قدیمیمان بود، من از پنج سالگی در کوچه پس کوچه های اینجا بزرگ شده ام و الان هجده سال دارم؛ تقریباً سیزده سال می شود که در اینجا ساکن هستیم.

سرم را پایین آوردم و آرام سلام کردم.

عارف پسری سر به زیری بود. من و عارف در بچگی با هم درس می خواندیم، مانند من تک فرزند بود، خواهر و برادری نداشت، او را به چشم برادر خود می دیدم و او جز خواهر، چیز دیگری به من نمی گفت، مانند من رشته ی علوم تجربی را می خواند. امروز کنکور داشت، درسش نسبتاً خوب بود و همیشه با خود دکلمه، شعر و مطلب های عالی می گفت.

مثل همیشه برای ما هم نان بربری خریده بود.

سلام رویا خانوم این بربری را برای شما خریدم.

ممنون، دستتون درد نکنه، بفرمایید بریم داخل صبحانه مفصل بخوریم

نه ممنون من که خوردم، نونم برای بابا و مامان گرفتم؛ گفتم یکیم به نازخاتون بگیرم.

متشکرم، راستی آقا عارف کنکور را چطور دادین؟

لبخندی زد و گفت: اکثراً درست جواب دادم

دیگه باقیش توکل به خدا، ببینیم رتبه میاریم یا نه؟!

انشالله که میاریم

_انشالله

_خب کاری ندارید؟ من با اجازتون مرخص میشم

_نه خدانگهدارتون

وارد خانه شدم و دیدم که نازخاتون در مبل خوابش برده است.

قبل اینکه بیدار بشود سفره را چیدم

خیار، گوجه را خورد کردم، پنیر، کره را داخل جا پنیری گذاشتم و چای دم کردم.

_اوه دخترم رویا چه کرده!

_پشت بند ناز خاتون حرفش را ادامه دادم: همه رو دیونه کرده

از خوردن صبحانه ی مفصل و دل انگیز که همنشینم نازخاتون بود بسیار لذت
بردم؛

_رویا مادر من این رو جمع میکنم تو برو اتاق یکم استراحت کن.

لقمه ی آخری را در دست گرفتم و به اتاق رفتم.

هر گوشه ای از دیوار نوشته هایی بود، به قول نازخاتون دیوار انگار دفتری برایم
شده است،

امروز که با انرژی کامل از خواب بلند شدم در جای از دیوار نوشتم

« دنیا زیباست، افکار توست که دنیایت را تار کرده است.

بدانیم که یک تفکر شاد زندگی را با شادی آغاز می کند. »

اکثر اوقات مطلب های پر انرژی بر دیوار اتاقم می‌نوشتم، تا هر وقت غم وجودم را فرار گرفت به متن هانگه کنم و امید بگیرم.

بعضی ها به امید اعتقاد ندارند و همیشه بی امید زندگی خود را می‌بازند، اما به نظر من بازنده کسی نیست که شکست خورده است، اتفاقا آنکه شکست خورده است برایش یک درس، یک تجربه می‌باشد؛ و همه ی این ها خودش برد محسوب می‌شود؛ پس شکست خوردن را باخت حساب نکنیم!

این نظر و انتقاد هایم را در دفتر خاطرات خود می‌نوشتم و مرور می‌کردم. به نصیحت کردن، نوشتن خاطره، صحبت کردن با خود، نقاشی کشیدن و...علاقه داشتم و از انجام دادن تک تک این ها لذت می‌بردم.

حوصله ام حسابی سر رفته بود؛ به اتاق مامان ملیحه رفتم تا شاید کمی با خاطراتش رفع دلتنگی کنم.

چشمانم به صندوقچه ی کوچکی که آن گوشه کنار کمد لباس هایش بود، افتاد؛ خاک و گردو گبار رویش را پوشانده بود، مشتاق این بودم که داخل آن صندوق چه می‌تواند باشد؟!

با هیجان درش را باز کردم. آلبوم عکس بچگی هایم، زیر لب از ته دل گفتم: « وای چه خاطره هایی!» همانطور که داشتم آلبوم عکس ها را ورق می‌زدم، ناگهان نگاهم به عکس خودم و عارف دوخته شد. با خود گفتم: « از همون پنج سالگی با عارف چه دوست صمیمی بودم »!

کنار باغچه ی حیاطمان رو به گل ها کرده بودیم و عارف دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و سپس عکس انداخته بودیم.

تک تک خاطره هایم زنده شد...

بدون هیچ درنگی به اتاق خود رفتم.

شروع کردم، عکس ها را به دیوار چسباندم

درست اتاق ایده آلم شده بود.

یک طرف عکس های بچگی، طرف دیگر دیوار پر از مطلب، دیوار ی که روبه تخت بود پر از نقاشی، پنجره رو به حیاط و گل و گیاه، کنار پنجره گلدان های سفید رنگ و...

اتاقم درست مانند افسانه ها باشکوه و خارق العاده شده است.

نازخاتون دری زد و وارد اتاق شد، مات و مبهوت زل زده بود به عکس های سیزده سال پیش!

این عکس ها رو چه با سلیقه چسبوندی!

پشت بندش گفت: چه روزایی بود واقعا! نازخاتون شروع کرد به توضیح دادن هر کدام از عکس ها، که چه کار های می کردیم؟ در کجا بودیم؟ چه روزی بود؟

در همان لحظه که نازخاتون روی ویلچر نشسته بود و تعریف می کرد، بر روی پاهایش توسط دست هایش که موهایم را ناز می کرد، خوابم برد.

ساعت هفت بعد ظهر بود...

دستو صورتم را آبی زدم که خواب از سرم بپرد

تصمیم گرفتم که با زینب به بیرون برم و حال و هوایی عوض کنم.

کدم را باز کردم؛ مانتو بلند جلو باز مشکی رنگم، با یک شال و شلوار پارچه ای به رنگ سفید، برداشتم و پوشیدم

به آرایش کردن علاقه ای نداشتم ولی یک رژ لب خیلی ملیح به لبانم زدم.

نازخاتون به همراه مادر عارف در حیاط نشسته بودند و گرم صحبت کردن بودند.

مادر عارف دوست صمیمی مامان ملیحه بود، از همان اول ما با هم رفت آمد خانوادگی داشتیم. خیلی زیبا باهم هم صحبت شده بودند و سخن می گفتند؛ بنابراین تصمیم گرفتم

برایشان چای بریزم و با کیک شکلاتی که خودم برای صبحانه درست کرده بودم، ببرم تا کام شان شیرین شود.

_سلام خاله مرضیه، خوش اومدی

_سلام به روی ماهت دخترم

_بفرمایید براتون چای اوردم

_دست گلت درد نکنه

_نوش جونتون

نازخاتون مرا برنداز کرد و گفت: رویا جان، جایی میری آماده شدی؟

ـاره مامان بزرگ، گفتم با زینب برم یه هوای بخورم، زود برگردم.

ـباش پس مراقب خودت باش، خداحافظ

ـآخ، عروس گلم چه خوشتیپه! نازخاتون یادت باشه براش اسپند دود کنی

نگاه ریزی به مرضیه خانم کردم و با تعجب گفتم:

عروس گلم؟!

ـاره دیگه من باید برای شما آستین بالا بزنم.

نازخاتون دائم لبخند ملیح می‌زد؛ من هم به قول معروف «از خجالت داشتم آب می‌شدم.» با یک لبخند زود خداحافظی کردم.

از همان بچگی وقتی ناراحت بودم یا خوشحال، به پارک نزدیک خانه مان میرفتم؛ تا با دیدن گل‌ها، درخت‌ها، صدای پرندگان، روی نیمکت بنشینم ولذت ببرم.

فضای باز، با منظره‌ی سرسبز، اگر بخوام کلی بگویم طبیعت را بسیار زیاد دوست دارم.

روی نیمکت، کنار استخر بزرگ دایره شکل، وسط پارک نشستم.

نگاهی به اطراف پارک کردم تا ببینم زینب دارد می‌آید یا نه؟

که یهو عارف را با یک کتاب در دستانش بر روی نیمکت دیدم.

عارف عاشق خواندن کتاب های ادبی در پارک بود که به روی نیمکت می نشست، آرام به طبیعت نگاه می کرد و در دفترش چیز های می نوشت، گاهی هم بلند می شد و قدم زنان کتاب به دست، ادامه ی کتابش را می خواند، به شعر های حافظ علاقه ی بسیاری داشت و بیشتر شعر هایش را حفظ بود.

که گاهی هم خودش شعر می نوشت

– رویا، رویا

دختر چرا به یه گوشه زل زدی؟

با زدن دست زینب به شانه ام به خودم آمدم و سرم را تکان دادم: جانم؟

اومدی؟

– رویا من پنج دقیقه اس اومدم تو کجا صید می کنی؟ به افق خیر شدی چرا؟

– منتظر تو بودم داشتم می دیدم کجایی خب

زینب با نیشخند گفت: تو که راست میگی

احساس کردم که زینب فهمید من نگاهم، فکر و ذهنم به چه کسی بوده.

خودم هم نمی دانستم چرا هر بار عارف را می دیدم دست پاچه می شدم، خودم را گم می کردم، ناخودآگاه به فکر فرو می رفتم.

زینب در حال صحبت کردن با من بود و دائم از کنکور سوال می پرسید

من هم که نگاهم گره خورده بود به عارف و اصلاً زیاد حواسم به صحبت هایش نبود؛ با جواب های کوتاه مانند، سخت بود، نه، اره، خوب، بد جواب

سوالاتش را می‌دادم. همانطور که نگاهم رو به عارف بود؛ ناگهان برگشت و به ادای سلام دست تکان داد.

با فشاری که زینب بر دستانم زد به خود آمدم.
عارف نزدیک شد.

—سلام خوب هستین؟

از روی نیمکت بلند شدم؛ عارف چشمانش رو به زمین بود وبا موهایش بازی می‌کرد.

نزدیک که شدم به آرامی جواب سلامش را دادم
—سلام آقا عارف ممنون شما خوب هستین؟

کم کم با احوال پرس و گو صحبت شدیم.

با کلی خواهش و تمنا خواستم که برایم چند بیت شعر بخواند. او هم از خدا خواسته بدون هیچ معطلی خواند:

« تمام گل های جهان را به پایت می‌ریزم

خوار هایش را به چشم دشمنانت می‌ریزم

تو را دوست دارم ای زیبای من

چشم از چشمانت بر نمی‌دارم، ای جانان من!

بمان تا همیشه کنار من، رویای من! »

ناخودآگاه، با شنیدن صدایش حرف دلم را بیان کردم: باریکلا عجب شعر دلنشینی!

عارف که از خجالت گونه هایش سرخ شده بود؛ لبخندی با این حرف به لبش نهفت.

— راستی صداتونم محشره!

— به زیبایی صدای شما نمی رسه

زینب مدام دستم را فشار می داد به علامت اینکه «بلند شو بریم»

— میگم موافقید بریم کاممون رو شیرین کنیم؟

زینب هم بدون هیچ رودرواسی سریع گفت:

— من که موافقم

— آگه شما موافقید من اعتراضی ندارم، بریم.

هم قدم شدن با او حس خوبی را منتقل می کرد.

در طی این چند ساعت که کنار هم بودیم؛ جز زینب نه من کلامی گفتم و نه عارف!

— خانوم رویا آبمیوه یا بستنی؟

— فرقی نمیکنه

— زینب خانوم

_آبمیوه

☆☆☆

در حیاط را باز کردم؛ قدمی دور حوض زدم و وارد خانه شدم.
نازخاتون مانند یک فرشته ی زمینی و نورانی در حال خواندن نماز بود. بدون
هیچ سرو صدایی وارد خانه شدم که مبادا مانع عبادتش بشوم.
بر روی دیوار اتاق شعری که عارف خوانده بود را در ذهن سپردم و به خط
خوانا نوشتم.

عادت داشتم هر روز هر اتفاقی می افتد بر دفتر خاطراتم بنویسم، این دفتر
مانند یک زندگیمانه شده بود. خواندن کلمه به کلمه ی این دفتر، مروری برای
گذشته و خاطرات تلخ و شیرین است.
شروع کردم به نوشتن اتفاقات امروز...

بعد از اتمام نوشتن چشمانم به قفسه ی کتاب هایم خورد؛ یک کتابی به اسم
«ملت عشق» را شروع به خواندن کرده بودم و هر لحظه دوست داشتم
ادامه ی آن را بخوانم.

بر روی تخت دراز کشیدم و چند صفحه ای را خواندم.
صبح با صدای الارم گوشی از خواب، هراسان، مانند فخر از جاهایم پریدم.
صبحانه ی آماده کردم و اندکی خوردم.

برای گرفتن مدرک زبان تافل هر روز می‌خواندم، ویدیو های آموزشی نگاه می‌کردم، جاهایی که مشکل داشتم از دوستانم می‌پرسیدم، در کانال های آموزشی زبان شرکت می‌کردم. خلاصه که علاقه ی بسیار زیادی به زبان انگلیسی داشتم و برای گرفتن مدرکش بدون هیچ کلاس رفتنی تمرین می‌کردم.

ناگه چشمانم سیاهی رفت... برای اینکه دست و رویی تازه کنم، آبی به صورت زدم. شکلاتی بر روی کابینت بود، آن را برداشتم و خوردم.

به ادامه ی خواندن تمارین ها پرداختم؛ دیگر نای خواندن نداشتم که تصمیم گرفتم به حیاط بروم، نمیدانم چرا؟ ولی وقتی به حیاط می‌آیم، سینه ام پر درد می‌شود! شاید بخاطر خاطره های کودکی هایم تا به حال است.

آری، این حیاط و باغچه های دورش حال من را درک می‌کرد.

همیشه در رویا ی خود خانواده ی دورهم تصور می‌کردم.

دوباره اسمی از رویا شد!

لعنت به وقتی که اسمم را رویا گذاشتند!

آخه کجایش مانند یک رویا است! نه زندگی ام، نه خودم!

صدایی حرف زدنم را قطع کرد: کی میگه که شبیه یه رویا نیستی؟ از کجا معلوم که تو رویا کسی بودی و هستی

شاید هزاران بار تو رویاهای، رویای بقیه بودی و خودت خبر نداری!

باتعجب برگشتم و به جلوی در نگاه کردم؛

یک مرد با موهای بور و چشمان عسلی.
همچنان با تعجب خیره شده بودم به آن چهره ی زیبا رو! مگر می شد غرق آن
زیبایی نشد؟!
پوستی به رنگ گندم، لباسی که جذابش کرده بود؛ هرچقدر به تماشایش
پرداختم سیر نشدم
مگر یک فرد چقدر می تواند جذاب و خوشگل باشد؟
با بشکنی که زد به خود آمدم: جانم
در ذهن خود گفتم: «وای رویا! جانم چیه؟ گند زدی»
ببخشید آقا عارف بله یهو وارد حیاط شدید ترسیدم.
با لبخندی که بر لب داشت گفت: صحبت از رویاهاتون کردید خواستم بگم
که خود شما هم شاید رویای یه نفرید.
لبخندی که از سر ذوق بر لبانم می نشست را دائم کنترل می کردم که شدید تر
نشود؛
_نمیدونم شایدم اره، توی رویای یه نفر باشم و خبر نداشته باشم!
حالا چیکار داشتید؟
زیر لب گفت: به زودی رویای یه نفر رو به خاطره های زندگیش تبدیل می کنی.
با آن که فهمیدم چه گفت، خود را زدم به آن راه که مثلا نشنیدم
_بله، چیزیی گفتید؟ متوجه ی صحبتتون نشدم

–هیچی، چیز مهمی نبود

جواب سوالم را نداد و دوباره جویا شدم:

–ببخشید نگفتید برای چی اومدید؟

با کمی تفکر گفت: آهان، چیزه، میخوام بگم که جزوه های زبان رو داری؟

–اره، اتفاقا داشتم میخوندم، صبر کن برات بیارم.

–مرسی رویا خانم

سریع به سمت اتاق رفتم و جزوه ها را برایش آوردم به گمانم که برای گرفتن جزوه ها نیامده است. کاملاً حرفایش مشخص بود، گفت که از کجا می دانم شاید خود من رویای کسی هستم.

ذهنم با حرفایش درگیر شده بود.

با اینکه مفهومی سخن گفت اما برای من واضح بیان شده بود.

کم کم با رفتار هایش عشقش بر دلم جوانه میزد و سبز می شد.

در ذهن خود گفتم: « رویا چقدر شلوغش می کنی شاید واقعا برای جزوه ها اومده، شاید پشت حرفاش چیزی نباشه بیخیال انقدر دلتوخوش نکن ».

سرم را تکان دادم و تند تند راه رفتم تا جزوه ها را بدهم.

–آخ

–رویا چیشد؟

سرم را آرم به بالا بردم و گفتم: رویا؟
در حالی که به این وضعیت من می‌خندید
سریع حرفش را اصلاح کرد: ببخشید رویا خانم چیشد خوبید؟
منم با خشم گفتم: خودتون می‌بینید که چادر من زیر پاهام گیر کرده.
دوباره خنده‌ی ملیحی زد؛ که من هم به خود نگاه کردم و خندیدم
سریع برخاستم که خود را مرتب کنم؛ تمام جزوه‌ها پخش بر زمین شده بودند.
با عارف شروع به جمع کردن برگه‌ها کردیم.
در حین جمع کردن بودیم که ناگهان چشمانمان به همدیگر خورد، لبخندی به لبانم نشست و بلند شدیم.
_من دیگه مزاحمتون نشم ممنون بابت جزوه‌ها، خدا نگهدار.
_مراحیم خدا حافظ
_آقای همایونی چیکار داشتن؟
به پشت برگشتم و گفتم:
_هیچی اومده بودن که جزوه‌های درسی رو بگیرند
نازخاتون لبخند موزیانه‌ای زد و گفت:
_باشه دخترم، بیا داخل آفتاب چشماتو اذیت میکنه

چشم الان

قبل اینکه به داخل بروم یکباره حرف های عارف برایم تکرار شد.

با لبخند سرم را تکان دادم.

به اتاق رفتم و به خواندن ادامه ی کتاب ملت عشق پرداختم. کتاب ها ی زیادی می خواندم و از هر کدام پند می گرفتم؛ هر کدام از رمان ها یا داستان ها، زندگینامه ی جالبی داشتند؛ کلا یا آخرش به غم اندوه متصل می شد یا به شادی و لبخند...

خواندن کتاب برایم لذت بخش بود، هیچوقت از خواندنشان خسته نمی شدم.

#فصل چهار

بفرمایید تو مرضیه خانوم اینجوری که همیشه، چای هم آماده اس

نه دستتون درد نکنه ایشالا شب برای امر خیر مزاحمتون می شیم.

این چه حرفیه مراحمید.

از پنجره ی اتاق اتفاقی تمام حرف های مرضیه خانوم و نازخاتون را شنیدم؛ از آن روز که به بهانه ی جزوه ها به منزلمان آمده بود تا به امروز، یک هفته گذشته است.

یعنی آن حرف ها، توجه اش به من، عشقی بود که سبز می شد.

دخترم فهمیدم که فهمیدی شب قراره مهمون بیاد، پس سریع برو حاضر شو.

لبخندی زدم و تا کمر داخل کمد رفتم؛

تمام لباس ها را زیر و رو کردم و بالاخره برای مراسم شب آماده شدم.

بر روی تخت نشستم و از شدت تنهایی آهی کشیدم؛

پدرم مسعود قبل از مادرم پسری به اسم هاتف داشت که کنار مادرش در آلمان زندگی می کرد. بخاطر افسردگی اش به خارج از کشور پیش پسرش رفته بود تا کمی حال و هوایی عوض کند.

متاسفانه امروز در کنار ما حضور نداشت...

مادرم هم نه خواهری داشت و نه برادری، چند سالی بود که با عمو و عمه هایم در ارتباط نبودم.

فقط نازخاتون بود در تمام مراحل زندگی ام مانند کوهی استوار کنارم ماند.

نمی دانستم بخاطر تنهایی ام ناراحت باشم یا بخاطر مراسم امروز خوشحال؟
لحظه ی نگذشت که لبخند را بر لبانم میخکوب کردم.

صدای در به گوشم خورد، چادر سفید رنگم که گل های صورتی به آن ترکیب شده بود را پوشیدم؛ این چادر یادگاری مادرم ملیحه است؛ بوی خوش عطرش بر روی چادر مانده بود؛ عطری از رایحه ی یاس ریه هایم را پر کرد.

در را باز کردم:

—سلام خوش اومدید

—سلام دختر گلم

وارد خانه شدند و مادر عارف سرگرم احوال پرسی با نازخاتون شد.

دسته گلی که عارف برایم خریده، پر از گل های قرمز رنگ رز است.

بفرمایید رویا خانم، این برای شماست

ممنون

آقای محمد همایونی (پدر عارف) با نازخاتون صحبت می کردند.

به آشپز خانه رفتم و سینی چای را برداشتم.

بعد از کلی پذیرایی، من و عارف به اتاق رفتیم تا کمی صحبت کنیم.

خب آقای عارف حرفی ندارید؟

حرف که زیاده، اما خوب من یه قسمتشو میگم؛ اگه شما موافق باشید که

بشید خانم خونه ی من، قول میدم که برای ادامه تحصیل به آلمان بریم؛ البته

این تصمیم قطعی من هستش.

به به آقای عارف قولم که میدید و خیلی قشنگ از رویا های منم خبر دارید

و با اینکارا و میخواید جواب بله رو بگیرید و دیگه...

حرفم را قطع کرد و گفت: بله اونقدرها هم سخت نیست، تبدیل کردن رویای

کسی که واقعا از بن جونت دوستش داری.

صحبت هایش چنان به دل مینشست که فقط دوست داشتنی ساعت ها به

لبانش زل بزنی و گوش بسپاری به سخنانش.

فقط ببخشید یه سوال

جانم بفرمایید، شما دوتا سوال بپرس

لبخندی زدم: پس من بودم رویای شما؟

یک لحظه سکوت کرد که از کجا فهمیدم و دوباره ادامه داد: بله شما رویا خانم ، رویای بنده هستی.

خنده ای به لبانم شکفت ، با حضور عارف همیشه نیشم تا بنا گوش باز بود.
_دخترم جوابت؟

نگاهی به نازخاتون کردم؛ با لبان خندان ، سری تکان داد.

همیشه انتخاب را در اختیار خودم می گذاشت تا خوب فکر کنم و گاهی عاطفی، گاه منطقی و گاه عقلانی تصمیم بگیرم و پشیمان نشوم؛

اینبار هم حق انتخاب را به خودم داده بود و با کلی فکر و علاقه ی شدید به عارف، جسورانه اما مانند خجالت زده ها، سرم را پایین گرفتم و گفتم:

_جوابم مثبته!

یکباره، همزمان شروع کردند به دست زدن و به یکدیگر تبریک گفتن.

نازخاتون خوشحالی و شادمانی در چشمانش عیان بود و گویا از تصمیم من راضیت کافی را داشت.

مرضیه خانوم که باید او را از این به بعد مادر صدا بزنم، من را در آغوش پر مهرش گرفت و بوسه ای به پیشانیم زد و در گوشم آرام گفت: دیدی گفتم آخر عروس خودم میشی؟

خندیدم و دستانش را در دستانم گرفتم.

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

عارف که انگار از صمیمیت من و مامان مرضیه لذت می‌برد؛ گوشه ای ایستاده بود و به ما مینگریست.

سپس شیرینی تعارف کردم و با یک خداحافظی شیرین به این مراسم بله برون خاتمه دادیم.

تقریباً ساعت یازده شب بود که ناگهان تلفن خانه به صدا درآمد؛ تلفن را برداشتم: الو بله
_سلام رویا خانوم.

بابا مسعود بود که طلبکارانه نصف شبی درود می فرستد
_آفرین دیگه بدون مشورت من میان خواستگاریت توام قبول می‌کنی؟
مهلت نداد احوال پرسى کنم، سریع پای خواستگاری را پیش کشید.
شکه زده مانده بودم که از کجا فهمیده است؟

_به شما کی گفته؟ نکنه آقای محمدی دوستتون بهتون اطلاع داده.
_اره عوض اینکه از تو یا نازخاتون بشنوم باید از زبون آقای محمدی می‌شنیدم.

_بابا مسعود بخدا یهویی شد؛ وگرنه من خیلی دوست داشتم امشب کنارمون باشی.

کاش مامان ملیحه هم بود توهم بودی!
خونوادگی تصمیم می‌گرفتیم.

– عیبی نداره تو هنوزم تنها نیستی

اما من گله داشتم ازت که چرا دیگه ما رو تحویل نمیگیری؟ خیر سرم از بچگی برات پدری کردم؛

حق اینو نداشتم که از مراسم خواستگاری باخبر بشم؟ یه زنگم میزدی، یه نظر منم میخواستی بخدا که دیگه جای گله هم نبود.

با شرمساری سری پایین انداختم و گفتم:

– ببخشید حق با شماست.

– اشکالی نداره هنوز هم دیر نشده!

ما امروز بیلط گرفتیم؛ فردا میاییم تهران.

کاری نداری؟

شب بخیر

بدون اینکه خدا حافظی کنم قطع کرد؛ رفتارش عجیب بود؛ منظورش از ما چه کسی بود؟

برای چه میایید؟

باکی؟

تلفن را قطع کرد و من را با سوالاتی که جوابش برایم گنگ و نامعلوم بود؛ تنها گذاشت.

– بلند شو رویا، بلند شو بابا معسود

اومده.

بدون صبح بخیر گفتن به نازخاتون گفتم:

با کی؟

از اتاق به بیرون آمدم

سلام دخترم

سلام خانم رویا

یکهو با صدایی که اسمم را نوازش کرد به خود آمدم و سرم را به بالا بردم؛ با بهت به پسر بغل بابا مسعود نگاه کردم. گویی او مرا می‌شناخت!

خوش اومدید

چون خیلی برایم متعجب کننده بود؛ سریعا پرسیدم: بابا این آقا کین؟

رویا دخترم، هاتف؛ هاتف پسر، رویا

دوباره چشمانم زوم شده بود به پسر بغل بابا مسعود، یعنی این پسرش بود؟ تا حالا یک بار هم او را ندیده بودم!

خوشبختم

صبحانه خوردید؟

اگه خانم رویا به املت مهمونمون کنه چرا که نه؟ گشنم هست.

بدون رودرواسی! یک خنده ی مرموزانه زدم و به آشپزخانه رفتم. نگاهایش،
خندهای نهفته اش، همه چی عجیب بود...

تا حالا زیاد حرف از هاتف نشده بود؛ ولی از آنجایی که بابا مسعود می گفت؛
پنج سال از من بزرگ تر است؛ یعنی بیست و سه سالش است.

سرم را تکان دادم تا ذهنم را با این حرف ها مشغول نکنم.

خیارو گوجه را خورد کردم، پنیر و کره را روی بشقاب گذاشتم، چای دارچینی
دم کردم و در آخر به دستور از آقا هاتف، املت درست کردم.

بفرمایید صبحانه آماده است.

وای، چه میز رنگارنگی!

من که اشتها باز شد

مانند بچه ها ذوق می کرد، خیلی برایم خنده دار بود.

هاتف روی صندلی بغل من نشست.

بیخشید فکر کنم جای شما پیش بابا معسوده

فرقی می کنه مگه؟

نه مشکلی نیست؛ میتونید اینجا هم بشینید

سر میز مدام از من چیزی می خواست

رویا خانم میشه برام آب بریزی؟

یک لحظه حرفش را نادیده گرفتم
_نازخاتون، اگه صبحانتو خوردی قرصتو بیارم؟
_دست گلت درد نکنه، بی زحمت بیار مادر
_رویا خانم با شما بودما!
بابا معسود پارچ کنارشه بگید براتون بریزه
_واقعا ممنون
با پرویی گفتم: خواهش می‌کنم
صدای زنگ در من را جا بلند کرد؛ آیفون را برداشتم: بله
_رویا
از صدایش خوشحالی می‌بارید.
_بیا جلو در، یه خبر خوب دارم برات!
با کنجکاوی تمام، سریع چادرم را پوشیدم و به سمت در حیاط رفتم.
_خب؟
_وای جون به لبم کردی چیشده؟
_رتبه ی کنکور سراسری رشته ی تجربی رو توی سایت گذاشتن
_خب ادامش؟
_شدی رتبه ی چهل و چهار کنکور!

مسرت و مسرور شدم

_واقعا؟

زیر لب زمزمه کردم: خدایا باورم نمیشه

_واقعا نداره که مزده زحمات تو داری میبینی، جای تعجب و باور نکردن نیست.

_بهترین خبری بود که بهم دادی؛ اوقاتم شیرین شد با این خبر.

_اوقات همیشه شیرین!

_تو رتبه ات چند شد؟

_بگم؟

_نه پس، بگو دیگه

_رویا واقعیتش قبول نشدم.

_چی؟ تو که این همه خونده بودی.

درایت او فرط تر از من بود و آنگاه قبول نشده بود!

_اره کلی خوندم، ولی متاسفانه شدم پشت کنکوری.

_عارف شوخی نکن، یه دقیقه به من نگاه کن

_نه رویا شوخی نمیکنم

_ببینمت، آخ حالا ناراحت نباش عارف، عیب نداره ایشالله سال دیگه

یکایک خنده ی بلندی سر داد: نمی دونستم باور می کنی

...دروغ به من گفتی؟ سر به سرم گذاشتی؟
...با خنده ادایم را درآورد: حالا ناراحت نباش عارف
به یکدیگر نگاه کردیم و خندیدیم.
...نمی‌خواهی بدونی رتبه ی چند کنکور؟
...وای اره به کل یادم رفت بپرسم
...رتبه ی بیست و نه کنکور
...من مطمئن بودم که تو قبول میشی و رتبه میاری...

☆☆☆

حسابی حوصله ام سر رفته بود؛ بابا مسعود پیش دوستانش رفته بود، نازخاتون
در حال دیدن تلویزیون بود و از رویا هم خبری نبود!
به بهانه‌ی اینکه با رویا حرف بزنم سمت اتاقش رفتم؛ در را زدم: رویا خانم، اجازه
هست پیام تو؟
رویا خانم؟

مدام در را زدم و کسی جواب نداد، معلوم بود که در اتاق نیست.
بی اجازه وارد اتاق شدم؛ مات و مبهوت به دیوارهای اتاق زل زده بودم؛ نگاره
هایی روی دیوار با خط خوش حک شده بود؛ متن‌های انگیزشی، گاهی میان
آن متن‌ها جمله‌های غم‌انگیز!

نقاشی های روی بوم که از منظره ی حیاط کشیده شده بود، جلوه ی خاصی داشت!

همینطور که به عکس های روی دیوار نگاه می کردم؛ پسری با موهای بور کنار رویا ایستاده بود.

ناگهان صدایی من را جذب کرد، به دنبال صدا رفتم، از گوشه ی پنجره ی اتاق به حیاط نگاهی کردم.

پسری با موهای بور، قامت رستا، روبه روی رویا ایستاده بود و مدام با هم می گفتند و می خندیدند.

دوباره به عکس روی دیوار چشم دوختم؛ ته چهره ی آن پسر دقیقا همانند او بود.

در اتاق را بستم و به حیاط روانه شدم.

عارف میشه اون شعر زیباتو به مناسبت این روز خوب، برام بخونی؟

کدوم شعر؟

همونی که اولین بار برام تو پارک خوندی

پس تا الانم فهمیده بودی که این شعر رو خودم برات نوشتم؛ همون روز توی پارک

واقعا؟

بله، هزار برات بخونم

–بفرمایید

« تمام گل های جهان را به پایت می ریزم

خوار هایش را به چشم دشمنانت می ریزم

☆☆☆

این شعر را در دیوار اتاق رویا دیدم و چون شعر زیبایی بود بلافاصله حفظ کردم؛ آخر آن شعر حروف « A » نوشته شده بود؛ خیلی کنجکاو شده بودم. وقتی به حیاط آمدم؛ رویا با اصرار به آن پسر گفت که برایش شعری بخواند. همانجا میان درختان یک گوشه ای ایستادم؛ که شروع به خواندن کرد.

دقیقا همان شعر بود!

بعد خواندن یک بیتش به جلو رفتم و ادامه دادم:

– تو را دوست دارم ای زیبای من!

چشم از چشمانت بر نمی دارم، ای جانان من!

بمان تا همیشه کنار من، رویا ی من!

سکوتی همه جا را فرا گرفت...

یکهو رویا گفت: آقای هاتف؟

خشم در چهره اش مشخص بود: معرفی نمی کنی، این آقا کیه این وقت روز خونتون؟

_عارف تند نرو، هاتف عارف، عارف هاتف
_از آشنایتون خوشبختم آقا عارف
دوباره با تندی پرسید: رویا گفتم این آقا کیه؟
_عارف این آقا پسر بابا معسوده
یکباره با شنیدن جواب سوالش، آتش خشمش فروکش شد.
عارف دست دوستی به سمتش دراز کرد و گفت: منم از آشنایتون خوشبختم
سپس یک معذرت خواهی کرد و هاتف را در آغوشش جای داد.
کنجکاو بودم که ادامه ی شعر را چگونه حفظ بود و اما زیاد پیگیرش نشدم
_بیایید بریم داخل تا براتون آبمیوه ی آلبالو بیارم.
_زحمت نکش عزیزم
حسادت در چشمای هاتف کاملاً معلوم بود؛
_نه گلم چه زحمتی، الان زود آماده می‌کنم.
بعد از آوردن آبمیوه، عارف شروع به صحبت کردن با نازخاتون، درباره ی
تعیین زمان مراسم عقد بود.
که هاتف با این حرف ها ناگهان به بیرون رفت و حتی آبمیوه اش را هم
نخورد، در را هم محکم کوبید!
رفتارش عجیب بود.

مراسم عقد فعلا معلوم نبود، پدر عارف مامور بود و بخاطر کاراش چند مدت نبود و دلش می‌خواست در مراسم عقد ما شرکت کند؛ به همین دلیل ما دست نگه داشته بودیم.

یک چیز به ذهنم افتاد؛ به کل یادم رفته بود که به نازخاتون خبر خوب را بگویم. از سر ذوق و شوق بلند شدم؛ لبخند از ته دلی بر لبانم نقش بست، دستانم را از پشت به کمر نازخاتون قفل کردم، یک بوسه بر سرش زدم و گفتم: مامان بزرگ بالاخره با دعاهات، وجودت هر لحظه کنارم، تونستم تو کنکور قبول بشم.

زیر زبانش یک چیزی خواند و لبخندی زد:

...من به تو ایمان داشتم که میتونی و موفق میشی.

بعد دستانم را گرفت و نشستم رو به روی اش

یک هی با لحن افسوس و اندوه گفت و ادامه داد: کاش مرتضی و ملیحه بودن و این لحظه ها رو می‌دیدن

لحظه ی عاشق شدن تو...

خنده هاتو...

موفقیت تو...

بغضی که گلویم را چنگ می‌زد را شکستم

صدای گریه، فریاد و ناله ام تمام خانه را پر کرده بود:

چقدر گریه؟

چقدر فکر؟

چقدر بدبختی؟

تا حالا پیش عارف گریه نکرده بودم؛ از همان بچگی فقط من بدبخت ترین بودم، نه پدری، نه مادری، نه خانواده ی دورهمی!

انقدر گریه کردم که در آخر از شدت درد چشمانم خوابم برد.

_رویا، بسته دیگه دخترم بلندشو یه سوپرایز منو عارف برات داریم.

دست هایم را به چشم هایم مالیدم و گفتم: چه سوپرایزی؟

یکهو عارف یک کاغذ از جیبش درآورد: اینم برگه ی ثبت نام کلاس راهنمایی رانندگی

از روی تخت مانند فتر پریدم و مانند کودکان دوساله، دستانم را بالا بردم و گفتم: هورا

☆☆☆

به پیش بابا معسود رفتم:

_بابا میشه یه لحظه بیایی قدم بزنیم؟

بدون سلام کردن، قلبم نگذشت عقل سخن بگوید و دهان باز کرد:

_بابا من رویا رو دوست دارم!

با رافت گفت: یعنی چی پسرم؟

بابا خیلی تلاش می‌کنم بهش فکر نکنم؛ ولی اون هنوز عقده نکرده. من دوستش دارم و این دوست داشتن اختیاری نیست!

نمیدانم چرا؟ ولی هر گاه به رویا فکر میکردم، جنون میگرفتم و مانند دیوانه ها دیوانه وار عاشق می‌شدم؛ شاید بخاطر آن بود که تا به حال دختری به صباحت و معصومی او ندیده بودم! اخلاق و رفتارش، نگاه های خشمگینش و گاهی نگاه هایی که عالم را شیفته ی آن چشمان مشعشع سیاهش میکرد. بشکنی زد:

هاتف میفهمی داری چی میگی؟ رویا قراره ازدواج کنه تو میخوای رویاهاشو با اون پسر خراب کنی؟ بخاطر اینکه هوای این دختره از سرت بیوفته بلیط بگیرم، برگرد آلمان!

میرم رویا هم با خودم می‌برم!

چرت نگو پسر

به حرفش اهمیتی ندادم و حرکت کردم

میان آن جمعیت داد میزد: کجا میری؟

هاتف؟

☆☆☆

قرار بود از فردا صبح به کلاس راهنمایی رانندگی بروم.

ناگهان درحیاط باز شد؛ از پشت پنجره ی اتاق نگاهی انداختم، هاتف بود. از صبح نمیدانم چرا رفت و الان این وقت شب آمده است؟

وارد نشده، شروع کرد به سخن گفتن و تعریف و تمجید کردن: به به چه بوی
قرمه سبزی خونه رو پر کرده! آخ یادم رفت سلام عرض کنم: سلام به اهالی
خونه

از اتاق به بیرون آمدم و همچنان داشتم به کارهای بچگانه‌ی هاتف نگاه
می‌کردم؛ یک خنده‌ی تمسخر آمیز زدم؛ هنگامی که داشتم به اتاقم می‌رفتم؛
هاتف گفت: سلام عرض شد؛ جواب سلام واجبه‌ها
خشک و خالی گفتم: سلام

–خوبی

تا خواستم در اتاق را ببندم که فهمیدم میخواهد دهان وا کند و یک چیزی
بگوید، سریع برگشتم و گفتم: خدا روشکر جواب خوبی که واجب نیست؟
–چرا ولی از این به بعد واجبه!

–این پسر چقدر پر وعه‌ خدایا!

در را بستم که دیگر حرفی نزنند.

سمت گوشی رفتم؛ به کل یادم رفته بود که مراسم خواستگاری را به زینب
بگویم، این چند روز هم از او بی‌خبر بودم. ساعت هشت شب بود و مطمئن
بودم که بیدار است.

بعد از سه بوق جواب داد: چه عجب خانم

–سلام

با گله گفت: سلام!

– حالا ناراحت نباش

ببخشید وقت نشد این چند روز بهت زنگ بزنم و جویای احوالت بشم؛ ولی بی معرفت تو چرا نمیای اینورا؟

– اییی ناغلا تا فهمیدی میخوام بزنم تو دور گله، خودت گله رو شروع کردی؟
باشه باشه مساوی شدیم.

خندیدیم

– اول یه خبر خوب، رتبه ی چهل و چهار کنکور شدم

– باریکلا! معلومه ادامه داره خبرای خوبت

– متشکرم خوشگلم، ما پزشکم بشیم به هنرمندی تو نمی‌رسیم خانم خیاط!

– راستی رویا یه لباس عروس خوشگل دوختم با کمک چند تا از بچه ها.

– خب بزار ادامه ی خبر خوب رو بگم که لباس عروسه شاید مال خودم بشه!

– داری کنجکاوم میکنی دختر

– زینب عارف ازم خواستگاری کرد!

– پس بالاخره قراره دو تا مرغ عشق به هم برسند

– بله

– رویا

جانم؟

مامانم صدام می‌کنه عزیزم من برم یه وقت مناسب میام خونتون

باشه گلم

خدا حافظ

شبت بخیر

بعد از خدا حافظی، فکرم به آن لباس عروس رفت.

تصور کردن خودم در لباس سفید، بسیار لذت بخش بود.

زینب یک دختر هنرمند و خلاق است؛ از سلیقه اش هم معلوم است که لباس پر نقشی طراحی کرده و دوخته است. از بچگی به خیاطی علاقه داشت و هر دفعه با کمک مادرش برای خودش دامن، پیران و چیز های دیگر می‌دوخت.

با صدای در از فکر لباس عروس بیرون آمدم:

بله بفرمایید تو

اجازه هست؟

هاتف با سینی غذا وارد شد: نیومدی سر سفره، مجبور شدم برات بیارم.

تشکر ولی من گشتم نیست. نیازی به زحمتم نبود!

نگاه کن، چه با عشق برات اوردم.

بله؟

منظور از عشق همون مهر و محبت خواهر برادری بینمونه!

اهان بازم ممنون

بی اراده کلمه ی عشق را در جمله ام به کار بردم؛ با گفتن مهر و محبت خواهر و برادرانه بغض گلویم را فشرد؛ سینی را روی تخت گذاشتم و به بیرون از اتاق رفتم.

بازم ممنونم

سینی غذا را کلی تزیین کرده بود؛ با سبزی های تر و تازه!

اشتهایم باز شد و شروع به خوردن کردم.

زود خوابیدم تا فردا صبح زود بلند شوم.

☆☆☆

صبح با شورو شوق از جاهایم پریدم، سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم، بعد از شستن دست و صورتم به سراغ کمد رفتم. چند وقتی بود که لباس جدیدی نخریده بودم؛ تصمیم گرفتم مانتوی لی کوتاهم را با شلوار لی، شال سفید و کوله و کتونی سفید بپوشم.

سریع حاضر شدم و بدون سرو صدا، که مبادا کسی بیدار شود، به حیاط رفتم.

در را باز کردم که با یک شاخ گل رز آبی رنگ مواجه شدم.

صبح زیباتون بخیر بانو

سرم را بالا بردم؛ این صدای خوش لقا عارف بود.

صبح توام بخیر

گل و با تیپم ست کردیا! تیشرتتم که آبی، کتونی سفید. اصلا علم و غیب داری
تو پسر

شاید!

گل را گرفتم و کلی بویدم.

حرکت کردیم....

به عابری که داشت رد می‌شد، گفتم: میشه از ما یه عکس بگیرد؟

بله

با کلی ناز به یکدیگر، ژست های عاشقانه و بویدن دائم آن گل خوشبو و زیبا
کاری کرد که زمان از دستانم برود...

عارف ساعت هشت باید اونجا باشیم؛ الان ساعت هفت و پنجاه و پنج دقیقه
است!

دوان دوان با کلی خنده به سمت تاکسی رفتیم و بالاخره به موقعه رسیدیم.
لحظات خوبی در انتظارم بود؛ از همین امروز کاملاً معلوم بود که عارف دقیقاً
همان فرد ایده آل زنگی ام است.

خانم ارغوانی: خانم رویا همتی بودید دیگه حواستون به صحبتای من هست؟

بله بله یه لحظه حواسم پرت شد، ببخشید.

با لبخند ملیح عارف مواجه شدم که ناخودآگاه به خود آمدم و دیگر به حرف های خانم ارغوانی توجه کردم و اکثرا چون علاقه ی شدیدی به رانندگی داشتم هر سوالی که می پرسید را جواب می دادم.

#فصل پنچ یک روز از کلاس هم سپری شد.

بعد از خداحافظی با عارف به خانه رفتم؛ هاتف در حال آب دادن به گل ها بود؛ سلام و خسته نباشید گفتم و به داخل خانه روانه شدم.

– سلام خوشگل مامان بزرگ

– درود بر مادر بزرگ زیبا

– روز اول کلاس چطور بود؟

با خنده و پر انرژی گفتم: عالی!

– خدا رو شکر، لباساتو عوض کن بیا هاتف دستش درد نکنه شیر کاکائو درست کرده.

یک اووو زیر لب گفتم و از شدت ضعف و علاقه ی شدید به طعم کاکائو، به آشپز خانه رفتم؛ بعد از خوردن دو لیوان، شروع به تعریف کردن، کردم. هم مترجم بود، هم در آلمان شرکتی که به اسم مادرش بود را اداره می کرد و هم آشپز ماهری!

تشکر کردم و با یک فکر، فوری به تعریف کردن خاتمه دادم.

مرضیه خانم برایم ماکارانی درست کرده بود و امروز برای ناهار دعوتم کرده است.

ناگهان به فکر بابا مسعود افتادم چند وقتی بود که درگیر کارهایش است، به دیدار دوست های قدیمی اش میروود و در حال تمیز کردن مغازه ی میوه فروشی اش است.

به ساعت مچی ام نگاهی انداختم و تند تند لباسم را با سارافن بلند رنگارنگ، جوراب شلواری مشکی و زیر سارافنی سفید عوض کردم؛ به آرایش علاقه ی خاصی نداشتم و فقط یک برق لب زدم و تمام... به خاطر اینکه یادم نرود؛ خاطرات خوب امروز را وارد دفتر خاطراتم کردم.

به سمت نازخاتون رفتم و بوسه ایی به گونه اش زدم: دختر یه ذره برق لب زدی اونم مالیدی روی صورت من.

خنده ی ملیحی زدم؛ کیفم را برداشتم و صندل ساده ی طوسی رنگم را پوشیدم. هاتف به گل ها آب داده بود و حیاط را تمیز شسته بود. در حال دانه دادن به کفتر های همسایه بود. که ناگه لا دیدن من دست از دانه دادن برداشت... به به رویا خانم، مثل همیشه خوش تیپ و شیک پوش شدی.
_نظر لطفونه

_ای بابا چقدر ادبی صحبت می کنی نا سلامتی خواهر برادریم از یه لحاظ... پس خوبه بهتون بگم مرسی داداشی؟
_وقتی کلمه ی داداش را شنیدم ضربان قلبم بالا رفت و همچنان تند تند می زد.

هیچ حرفی نزدم و به سمت تخت چوبی گوشه ی حیاط رفتم تا بنشینم

...عه چیشد من که بهتون گفتم همون نظر لطفونه بهتره!

با یک لبخند مرموزانه به راهم ادامه دادم.

...کافیه یا بازم بکشم؟

...نه مامان کافیه

به گمانم از لفظ کلامم خوشش اومد بنابراین لبخند را نهفت بر لبانش!

عارف روبه رویم نشست؛ و نظارتگر خوردن غذای من بود؛ تا مبادا چیزی کم و کاستی باشد.

یکهو مرضیه خانم ظرفی پر از ماکارانی را جلویم گذشت؛ اینو ببر برای نازخاتون، بگو کاش میومدی و باهم، دورهم، سر یه میز می نشستیم.

طفلی با ویلچرم اینور و اونور رفتن براش سخته!

اندوهگین شدم؛ چنگال در دست، با غذایم بازی کردم.

☆☆☆

...دخترم اومدی؟ خوش گذشت؟

...بله تشکر، جای شما خالی بود؛ البته میدونم ناهار خوردید ولی مرضیه خانم براتون توی ظرف کشید گفت که بهتون بدم؛ هی صحبت از شما می کرد. کاشکی امروز شما هم تو جمعمون بودید.

دستشون درد نکنه، وقت کردی شمارشونو بگیر تشکر کنم. منم خیلی دلم می‌خواد برم مهمونی ولی دخترم خودت میدونی با ویلچر هم برای تو سخته، هم برای من. دخترم در میزنند؟

اره من باز میکنم

جانم؟ کیه؟

منم

اومدم؛ سلام عزیز دلم

سریع خود را میان آغوش گرمش جای دادم.

سلام بی معرفت

عه می‌دونی من از این کلمه بدم می‌ادا!

ببخشید عروس خانوم

آخ، آخ خوبه گفتم، من مشتاقانه منتظر کادوی خوبتم؛ مخصوصا لباس عروسم که دست رنج رفیقم باشه.

اوه خانم رویا، قصد داری کادوی گرون و با ارزشی رو از ما بگیری؟

بله

هوا نزدیکه پاییزه داره سرد میشه؛ بیا بریم داخل

سلام خوش اومدید

–سلام شما؟

–هاتف

–از آشنایتون خوش وقتم

–من یادم رفت معرفیتون کنم؛ زینب،هاتف پسر بابا معسود، هاتف،زینب
بهترین رفیقم.

نازخاتون از پشت پنجره صدایم زد:رویا؟

بیا برای شام سالاد درست کن

–چشم،اومدم نازخاتون

زینب بیا بریم که این کاهو ها دست تو رو می‌بوسه.

خندید:بریم آشپز خونه ،بهت یکم کاهو خوردن یاد بدم. من نمیدونم
عارف خانومی که بلد نیست کاهو خورد کنه رو چیکار داره؟

لبخند رو لب هر دو ،به سمت آشپز خانه حرکت کردیم.

روی صندلی میز ناهار خوری نشستیم.

–این بشر چقدر جذابه!

–کدوم بشر؟

چشمانم را از پنجره‌ی آشپز خانه به حیاط سوق دادم و منظور زینب را متوجه
شدم.

_قرار شد تو به من کاهو خورد کردن یاد بدیا؛ نه بیای اینجا قایمکی به هاتف نگاه کنی.

_آخه مگه میشه محوش نشد؟

_چشماتو درویش؛ الان دستتو می‌بری

دوباره نگاهی انداختم؛ هاتف مانند افسرده‌ها دم به دقیقه روز هایش را در حیاط سپری می‌کرد.

صدایش می‌آمد

فکر کنم با مادرش (هدیه) صحبت میکرد.

_مامان کار و اوضاع شرکت چگونه؟

_به منشییم خانوم عبدی، گفتم که تمام قرارداد رو موکول کنه به یه روز دیگه تا من پیام؟

_اها باشه

_مراقب خودت باش

.....

جلوی چشمانم دستی تکان داد:

_رویا، اینا رو خورد کردم

در حالی که دستانش را می‌شست گفت: من دیگه برم

می‌موندی شام دیگه

راستی؟ مراقب دلت باشه که مبادا دل بده بهش

بزار یه بارم ما دلمونو متاهل کنیم.

بعد از یک خداحافظی شیرین با هاتف، به خانه رفتم. در طی مسیر خانه تمام فکرم سوق پیدا میکرد به سمتش! پسر جذاب و خوشتیپی بود؛ شماره اش را داد و این یک تلنگور بزرگی برای شناختن، نسبت به هم بود.

در ذهن خود هزاران فکر داشتم.

یک ماه دیگر باید به دانشگاه می‌رفتم؛ اما من تصمیم داشتم در آلمان ادامه تحصیل بدهم و در این مدت تلاش بر این بود که گواهی نامه ام را بگیرم و بعد تافل زبان انگلیسی ام را.

گوشی ام را از روی میز برداشتم؛ تا صفحه‌ی گوشی را روشن کردم، پیامی از طرف عارف دریافت کردم.

اون پسر هاتف نمیره آلمان پس؟

با دندان هایم، پوست لبم را از شدت فکر های نابجا کندم؛ که خدایی نکرده فکر بدی راجع به من و هاتف کند و میانیمان شکر آب شود.

تایپ کردم: نمیدونم، خبر ندارم

بابام که از ماموریت اومد، فرداش رسمی میکنیم.

بدون هیچ درنگی نوشتم: چرا که نه

اگه بابا محمدم موافق بود که این مراسم بدون حضورش برگزار بشه؛ من همین فردا هم موافقم.

و دیگه گوشی را قفل کردم و بر روی تخت دراز کشیدم.

☆☆☆

کسی در خانه نبود جز من و نازخاتون.

رویا به کلاس رانندگی رفته بود؛ نازخاتون در آشپزخانه در حال خوردن صبحانه و بابا مسعود هم در مغازه‌ی میوه فروشی اش در حال فروخت تره بار.

خبری هم از پدر عارف نبود و این یعنی فرصت فراوان برای ادامه‌ی نقشه...

شماره ام را به زینب دادم؛ نه بخاطر اینکه با او دوست شوم نه!

بخاطر اینکه او را به رویا نزدیک کنم و خودم را به رویا!

زینب کلیدی بود برای یکی از درهای بسته...

قرار بود عارف را از رویا متنفر کنم و رابطه‌ی بینشان را سرد!

همانگونه که هنوز محرم نشده بودن و صمیمیت برقرار نمی‌کردن و هی صبر می‌کردن که پدر عارف بیاید و محرم شوند.

و اینگونه بود که فرصت فراوانی دارم؛ در انجام نقشه‌های شوم...

به قول پدرم در آلمان کلی دخترهای خوشگل است، چرا رویا؟

نمی‌دانم ولی خب عشق به چهره و قیافه یک فرد نیست؛ عشق ندا نمی‌کند.

عشق مانند بارانی است که می‌بارد بر دل خشک کویر!
عشق مانند دانه ایی است؛ که وقتی آب عشق به او می‌رسد، جوانه می‌زند،
سبز می‌شد.

عشق من در دل سبز شده است؛ اما نگران این است که آبی به او نرسد... من
نمیگذارم!

—من اومدم؛ سلام به مامان بزرگ گلم

—پس ما اینجا چغندریم؟

—نه شما برگ چغندری

—ماشالا پرو که بودی پرو تر شدی

—آقای هاتف اجازه هست یه مسئله ای که امروز باعث خوشحالیم شده رو
مطرح کنم؟

نازخاتون چشم دوخت به جعبه ی شیرینی و لب به سخن گفتن باز کرد: اول
اون جعبه ی شیرینی که دسته رو درشو باز کن تا یه ذره کاممونو شیرین
کنیم.

—چشم نازخاتون، بفرمایید

—خب اجازه هست بگم؟

—نظرتون چیه منم برم یه نقل از قندون پیدا کنم، کاممو خودم شیرین کنم.

—عالیه زیادم چاق نمی‌شی

نازخاتون چشم نازک کرد تا برای او هم شیرینی تعارف کنم.
هاتف گله ای به نازخاتون کرد: نازخاتون به این دختریه چی بگو، لجبازیش
به کی رفته؟

— به تو

— با گفتن (به تو) قند تو دلم آب شد!

— بفریید آقا هاتف؛ حالامی زارید بگم یا نه؟

با دهان پر گفت: بگو، بگو

— آیین نامه رو قبول شدم دو سه روز دیگه هم امتحان آخری شهری رو میدم.

— ایول زرنگ، اصلا کلا مشخص بود که قبول میشی

من خودم به شخصه سه بار پشت امتحان آیین نامه موندم.

همه به خنده پرداختیم.

هاتف بلند شد تا برود و در را باز کند: به زینب خانم

با لبخند به چشمانم زل زد: سلام آقای خوشتیپ

در ذهن گفتم دختریه احمق و نگاه کن، فکر می‌کنه شمارمو دادم خبریه!

با یک لبخند موزیانه، به داخل دعوتش کردم.

— ای شیطون باز تو

— بجای سلام و احوال پرسی ببین چی میگه خدا! یعنی میگی برم؟

نه، نه، دختر شوخی کردم خوش اومدی.

در آغوش گرفتم و آرام گفتم:

(عاشق شدی رفت!)

با یک لبخند به بغل خاتمه دادیم.

چای میخوری؟

چرا که نه

جعبه ی شیرینی را از روی میز برداشتم و برای زینب تعارف کردم:

بفرمایید بانو

شوق در چشمانش کاملاً مشخص بود.

نگاهم را زوم کردم به چهره ی عاشقش و در دل گفتم: چقدر هم به عارف میاد!

عارف، زینب

هاتف، رویا!...

حال که زینب هم در جمعمان حضور دارد؛ یک تلنگوری است، برای قدم اول نقشه.

رویا، حالا که دور همیم میگم بگو عارف بیاد منم با اون هم صحبت بشم.

باشه الان زنگ میزنم

بعد دو بوق جواب داد:

–جون دلم

–عارف اگه کار نداری،هاتف میگه بیاخونمون دور هم باشیم.

–باشه گلم یه نیم ساعتی کار دارم، ولی میام

تماس را قطع کردم:

–گفت الان میاد

☆☆☆

–به داداش عارف

دستم را روی شانه اش زدم و با لحن خاص خود، قبولی امتحان امروزاش را تبریک گفتم.

–سلام،مرسی داداش

با لبخند موزیانه داداش صدایم کرد ! منم هم درست مانند خودش، با لبخند ملیحی که نثارش کردم گفتم داداش.

بعد از نشستن و خوردن شیرینی با چای که دست رنج خانم آینده ام بود شروع به جمع کردن استکان ها کردم.

–بزارید منم کمکتون کنم

رویا لبخندی زد و گفت:آخ دستتون درد نکنه من حسابی خسته ام،زینب جون میشه استکان رو یه آب بزنی؟

–کاری نداره خودم راست و ریستش میکنم.

نه آقا عارف بزارید پیام هم این شیرینی ها رو تو شیرینی خوری بچینم، هم استکانا رو جابه جا کنم.

فرصت خوبی برای جمع آوری عکس دو نفره ی عارف و زینب بود. بعد از رفتن آنها، به بهانه ی آب خوردن آهسته به سمت آشپز خانه رفتم.

زینب یه لحظه به این نگاه کن

جعبه ی کادوی کوچکی را از جیبش در آورد؛ درش را باز کرد، یک گردنبند طلا با طرح قلب.

در حال نشان دادن به زینب بود؛ زینب نزدیک شد تا از دستش بگیرد؛ سریع شروع کردم به عکس انداختن.

برای قبولی امروز رویا براش کادو خریدم؛ گفتم اول به تو نشون بدم شاید بیشتر از من سلیقه ی رویا رو بدونی.

تا این حرفش را شنیدم سریع به داخل آشپز خانه روانه شدم.

تا من را دیدن هر کدام گوشه ی کار را گرفتن.

تنه ایی به عارف زدم و آرام گردنبندی که آویزان شده بود پشت جیب شلوارش را برداشتم و داخل جیب پشت شلوارم گذاشتم.

خوبی؟ یهو خوردی به من، نکنه سرت گیج میره؟

شرمنده داداش از صبح چشمام داره سیاهی میره.

اشکال نداره بشین روی صندلی برات آب قند درست کنم

بیخود نگران بودن زینب عاشق، از چشمانش جاری بود. در آن هنگام فقط در حال کنترل کردن لبخندم بودم.

بعد از خوردن آب قند مزخرف عارف، به پذیرایی رفتیم.

رویا پاهایش را روی میز عسلی گذاشته بود، همینطور خیلی راحت روی مبل لم داده بود و آهنگ گوش میداد:

« هییی!

روزی صد دفعه مردم و زنده شدم تا عشقمو ثابت کنم...

من که میره دلم، تا یه لحظه فقط

تو رو نگاهت کنم...

پرو بالت شدم...

تو اوج گرفتی...

نگرانت شدم...

نگرانت شدم، وقتی یه شهر همه ماتت شدند «!...»

انگار خواننده قصد داشت حرف های دلم را به گوش رویا برساند.

گاهی اوقات حرف های در دل مانده که نمی توانی به راحتی بیان کنی، یهکو یک آهنگ، پلی می شود و برای تو صیقلش می کند و این غم انگیز ترین سکانس عاشقی است!

یک سرفه ی ساختگی کردم تا رویا خودش را جمع و جور کند.

عارف با دیدن رویا، اندکی اخم هایش توهّم رفت: من دیگه برم

— کجا می موندی شام

— نه دیگه ای‌شالله دو سه روز دیگه ناهار مهمون من، برات سوپرایز دارم.

— با کلمه‌ی سوپرایز، برق چشمانم شدت گرفت

و بی اراده گفتم: باشه رویای من

با گرفتن دستانم بر جلوی دهانم، سبک سیر خداحافظی کردم.

— با تمسخر گفتم هع رویای من!

اگر آن عکس را به رویا نشان بدهم دیگر رویایی وجود ندارد!

با کشیدن نقشه‌های جدید و نابود کننده‌ی عشق بین عارف و رویا به خواب هفت پادشاه فرو رفتم.

☆☆☆

— با صدای بابا مسعود بیدار شدم؛ دستانم را مشت کردم و چشمانم را مالیدم.

بابا مسعود همانند همیشه، سحر خیز، معجلا بلند شده بود و حتی میز صبحانه ام چیده بود.

میزی رنگارنگ!

خیار و گوجه، پنیر و کره، شیرو عسل، نان بربری داغ، چای دارچینی که بویش خانه را فرا گرفته بود و ریه‌هایم را پر کرده بود از رایحه‌ی خوشش!

صبح بخیری گفتم تیز رفتم تا دست و صورتم را آب بزنم که این صبحانه ی خوشمزه را از دست ندهم.

و اما باز هم هاتف...

صبح بخیر عاشقانه اش را با شعر، نثارم کرد.

خیلی رفتار هایش متعجب کننده و بی معنی بود.

رج به رج هر بیت را از روی چشمتم ساختم

شعرهایم دستبافِ مهربانی های توست...

صبح زیباتون بخیر!

به به معلومه کیفیت کوکه

گه گاهی رفتارش به طرز عجیبی تغییر میکرد و قابل تحمل نبود.

دلیلش برای من واضح بود ولی نمی‌خواهم بروز بدهم. بعد اینکه به طور رسمی با عارف محرم شدم؛ حتما به رویش می‌زنم.

زینب دیوانه وار عاشق هاتف شده بود ولی یک حسم می‌گفت که هاتف هیچ حسی به او ندارد و قرار است بازی‌اش بدهد.

با کلنجار رفتن با نان بربری روبه رویم، برخاستم.

صبحونه ی مفصلی بود؛ دستتون درد نکنه

نوش جونت

به رسم عادت، بوسه ی طولانی آبدارم را نثار گونه های گرم نازخاتون کردم؛ و به اتاقم رفتم...

اتاق کوچکم با خاطره های تلخ و شیرینش برایم مانده است من در این اتاق روز به روز بزرگ تر شدم.

اتاقک کوچکم، مانند آثار تاریخی می ماند؛ تمام کلمات به یاد ماندنی از چند سال پیش با خط های مختلف بچگانه گرفته تا خوشنویسی روی دیوار به رنگ کرمی، حک شده است...

آماده شدم بروم؛ تا کمی با ماشین بابا مسعود، با کمک هاتف، تمرین کنم.

امروز امتحان داشتم؛ بنابراین سویچ ماشین را از روی میز برداشتم.

از هاتف خواهش کردم که همراه من بیایید؛ آن هم از خدا خواسته نه نگفت! به یک جای خلوت رفتیم؛ تا راحت تر رانندگی کنم.

آز آنجایی که به شدت علاقه داشتم، بدون ترس، با اعتماد به نفس بالا، سوار ماشین شدم؛ با قواعد و اصول سویچ را چرخاندم و ماشین را روشن کردم.

وقتی پشت رل می نشستم حس غرور به من دست می داد، با اعتمادی که به خود داشتم خیلی ریلکس راه مستقیم را راندم.

هاتف، همانطور مات و مبهوت مانده بود.

– چیه آقای مغرور؟ ما رو دست کم گرفتی؟

– به به، فکر نمی کردم انقدر به خودتون مسلط باشی.

_بله بله، موافقید خودتون، برای این که انقدر مسلط رانندگی کردم، منو بستنی مهمون کنید؟

_من؟

خانم خوش خیال تو رانندگی یاد گرفتی، باید کام ما رو شیرین کنی، نه من! با شوخی نیش دار گفتم: باشه بابا نترس گدا

_رویا خانم از لج شما هم که شده بجای بستنی، معجون سفارش میدم.

_من از لج شما بجا یه دونه، دو تا معجون میخوام.

هر دو خندیدیم....

بعد از رفتن و خوردن معجون و بستنی، هاتف من را به آموزشگاه رانندگی رساند و خودش به خانه رفت.

دویست بار ایت الکرسی را زیر لب زمزمه کردم؛

برای امروز لحظه شماری میکردم.

دوست داشتم با بار اول در امتحان شفاهی رانندگی قبول بشوم. با صدای سرهنگ که اسمم را صدا زد به خودم آمدم: رویا همتی

_بله؟ نوبت منه؟

تمام بچه هایی که این مدت، در آموزشگاه بودند، سوار ماشین نشده سرهنگ آنها را رد می کرد. استرس تمام وجودم را فرا گرفت...

از بچگی با بابا مسعود تمرین می کردم و به شدت علاقه ی فراوانی نسبت به ماشین و رانندگی داشتم.

_بله نوبت شماست

با توکل به خدا و ایمانی که به خود داشتم، سرم را با غرور بالا گرفتم. سوار ماشین شدم؛ آینه ها را تنظیم کردم، کمر بندم را بستم، سویچ را چرخاندم و...

راه مستقیم را با اعتماد به نفس و ریلکس راندم، دور برگردان را دور زدم، پارک دوبل را موفق شدم و درست پارک کنم و...

_بله خانوم همتی، ماشالله چه خوبم رانندگی میکنید، آفرین

از سرهنگ تشکر و بعد خداحافظی کردم؛

تمام بچه ها برای قبول شدنم تبریک می گفتن از آنها هم تشکر و خداحافظی کردم و به سمت خانه روانه شدم.

عارف شیفت صبح به آموزشگاه رفت و امتحانش را داد، مطمئنا قبول شده است.

زنگ زدم تا این خبر خوب را به او بگویم

بعد از دو بوق جواب را داد:

_سلام بانو، ظهرتون بخیر

_سلام آقا

آمادگی یه خبر خوب رو داری؟

ـ خیلی خشک و خالی، چون میدانستم و به رویا اطمینان کامل داشتم
گفتم: قبول شدی

ـ اه از کجا فهمیدی

ـ معلوم بود که پرنسس من میتونه

ـ لبخند از ته دلی بر لبانم نشست

ـ خانم رویا قرار امروز یادت نره؟!

ـ وای خوبه یادم انداختی

ـ امروز منتظرتم

ـ باشه می بینمت، خدا حافظ

سریع با جعبه ی شیرینی مورد علاقه ی نازخاتون، به سمت خانه راه افتادم.
این خبر خوب را نثارش کردم.

مانند همیشه با حرف هایش تشویقم می کرد، انرژی مثبت های بی پایانش
را هم که نگویم....

به یاد حرف عارف افتادم(قرار امروز یادت نره؟)از روی مبل برخاستم،دستان
لطیف نازخاتون را بوسه زدم.

به اتاقم رفتم تا آماده بشوم؛کدم را باز کردم...

اصلا دلم یک تیپ آنچنانی نمی خواست، یک تیپ ساده زدم و مانند همیشه آرایش ملیح و ملایم کردم. با هیجان تمام، از خانه به بیرون زدم.

در این فرصت به زینب زنگ زدم، یک فرصت طلایی بود؛ برای رسیدن به کسی که هر دفعه نگاهش میکنم، دلم زیر و رو می شود؛ با شنیدن صدایش، انگار کسی قرآن را آرام در گوشم زمزمه میکند... بوی عطرش خانه را معطر میکنند از رایحه‌ی گل یاس!...

جواب داد:

– سلام آقای خوشتیپ، چه عجب

– سلام خانوم الکی عاشق

ناخودآگاه حرف دلم را به راحتی مطرح کردم؛ با من من تیز، حرفم را پس گرفتم: آخ ببخشید اشتباه شد، خانوم کلی عاشق!

با کف دست، به پیشانیم زدم و گفتم: هوف، هاتف داری گند میزنی؛ کلی عاشق یعنی چی؟

– امروز میخواستم شما رو دعوت کنم به کافه ی نزدیک محلمون، تا کمی بیشتر آشنا شیم.

– چرا که نه، امروز ساعت چند؟

– نیم ساعت دیگه اونجا باشی، خیلی بهتره.

– باشه پس من برم حاضر شم؛ خدا نگهدار.

_منتظرتونم، خدا حافظ.

تماس را قطع کردم؛ گوشی را به آرامی به کف دستانم کوبیدم و با خود گفتم
«ایول!»

تمام حرف های زینب و عارف را آن روز شنیدم؛ فهمیدم که قرار است؛ هم
گردنبند را به عنوان هدیه ی قبولی آیین نامه و شهری، به رویا بدهد، هم
حلقه ایی به عنوان نشان کردن.

_آماده شدنم بیش تر از بیست دقیقه طول نکشید و چون دیوانه وار منتظر
هاتف و دعوتش بودم؛ نفهمیدم چطور سریع حاضر شدم؛
هنگامی که به کافه ی نزدیک محله مان رفتم؛ عارف را روی صندلی چوبی کنار
پنجره دیدم!

به سمتش روانه شدم و با او احوال پرسى کردم.

گویی امروز روز مهمی بود؛ چون تیپی که رویا دوست داشت را زده بود.
روبه رویش نشستم.

_سلام

_به، سلام زینب خانم

بشینید به نظرتون احتیاج دارم

_مانند فر فره خیلی تند و تیز به کافه رسیدم و خداروشکر عارف و زینب
همزمان قبل از من و رویا رسیده بودند؛

عارف جعبه ی کوچک نقره ایی رنگی را از جیب کتش در آورد و رو به زینب کرد.

بی درنگ گوشیم را در آوردم و سه چهار تا عکس گرفتم.

زینب از عادت همیشگیش وقتی چیز زیبایی را می دید، دستش را روی دهانش می گذشت؛

از شورو شوق عکس ها به قول معروف (بال و پر میزد)

...نظرت راجب این انگشتر چیه؟

...خیلی قشنگه! یه لحظه میدی من دستم کنم؟

...بفرمایید

...و اما باز هم یک موقعیت خوبه دیگه...

عکس های جدید و سوزاندن ریشه ی عشق!

با خنده های مرموزانه در گوشه ایی ایستادم و در حال عکس گرفتند بودم.

فقط یک چیز مانده بود انداختن گردنبند طلا به کیف زینب، گردنبندی که عارف برای رویا خریده بود.

نازخاتون بعد از خوردن قرص هایش با ویلچرش، آرام به حیاط رفت. من هم بعد از جمع کردن میزه صبحانه، به حیاط رفتم؛ تا اندکی آب و هوایم عوض شود. تصمیم گرفتم به گل های اطراف حیاط آبی بدهم. نازخاتون هم طبق معمول، کنج حیاط، جای همیشگی اش، روی ویلچر نشسته بود.

– براتون پتویی چیزی بیارم؟ سرما میخورید!

نازخاتون؟

جواب را نداد

نزدیک تر رفتم.

نازخاتون؟

با خود گفتم شاید گوش اش سنگین شده است که جوابم را نمی‌دهد!
تسبیحی اش در دستانش بود و به دیوار ترک خورده ی حیاط خیره شده بود
و حتی پلکی هم نمی‌زد.

روبه رویش ایستادم؛ دستی تکان دادم

و اما...

– نازخاتون تو رو به اون قرآن پاشو...

تنها چیزی که هر دم عذابم می‌دهد، تنها شدن رویا است.

در آن لحظه دست و پاهایم را گم کردم؛ با سرعت به خانه روانه شدم و با
موبایل همراه خود اول به آمبولانس سپس به رویا زنگ زدم.

☆☆☆

قدم زنان، به کافه ی روبه رو، حرکت می‌کردم؛ در آن هنگام؛ بابا مسعود زنگ
زد. با صدای لرزانش مواجه شدم:

– دخترم؟

با نکلت گفتم:

– جا....ن...م...بابا م...س....ع...ود؟

چیزی شده؟

بابا؟

و اما از استرس گوشی از دستانم افتاد بر روی زمین و صفحه‌اش ترک برداشت!

لرزش صدای بابا مسعود برای اولین بار،

سکوت به مدت طولانی و تنها فکر من، نازخاتون!

این طعم تلخ را دو سال پیش چشیدم و اما این بار، اگر طعم زهری را دوباره
بنوشم میمیرم!

تحمل درد دگری را نداشتم.

اشک های گوشه‌ی چشمانم را پاک کردم، با خود

گفتم: نه بابا نازخاتون منو عمرا تنها بزاره، قول داده که توی عروسم، حتی
پاهاشم خوب شه، از روی ویلچر لعنتی بلند شه، برقصه! اگه تنهام بزاره نمیزارم
تنها بخوابه

چند لحظه بعد با چشم هایی گریان و پریشان داخل حیاط شدم.

کیفم بر روی زمین افتاد؛ مقابل ویلچر نازخاتون نشستم: نازخاتون میدونی از
این شوخی بدم میاد؛ پس خودتو با چشمای باز، نزن بخواب.

نازخاتون، تنها تکیه گاهم، بلند شو دیگه

تو باوفا تر از بابا مرتضی و مامان ملیحه بودی، تو هم خسته شدی اره؟
بابام رفت، مامانم رفت.

تو دیگه نرو...

تو دیگه منو تنها تر از قبل نکن؛ نزار حس کنم بدبخت ترین آدمم! حداقل
می‌موندی، عروسیمو میدیدی؛ مگه آرزوت این نبود؟

با حرف های رویا اشک هایم بی قرار شد. رویا خودش را دائم سیلی میزد، با
چشم های گریان، بیهوش شد بر روی پای سرد نازخاتون.

طولی نکشید که آمبولانس آمد؛ تمام همسایه ها جلوی در جمع شده
بودند؛ مرضیه خانم دائم آب می‌پاشید بر روی صورت رویا تا بهوش بیاید.
چند دقیقه بعد از بردن نازخاتون، عارف و زینب باهم آمدند. با صحنه‌ی روبه
رویشان، شکه زده خشکشان زده بود.

هاتف از پشت در حیاط، تنها نگاهش به رویا دوخته شده بود.

گویی خانه، شده است ماتم کده!

دور ورم را نگاه میکنم، اما هنوز رویا نیامده است؛ عارف روی صندلی نشسته
بود و مدام ساعتش را نگاه می‌کرد، مرتب به رویا زنگ میزد و رویا هم پاسخگو
نبود؛ زینب هم همچنان غرق انگشت شده بود. به بیرون از کافه رفتم؛ کوچه و
خیابان ها را دید زدم، اما خبری از رویا نبود.

سریع به سمت خانه روانه شدم، در راه دستبند رویا را بر روی زمین دیدم!

در ذهن خود هزاران تصور منفی چیدم و دوان دوان، به سوی خانه رفتم.

–زینب تو زنگ بزن ببین رویا چرا دیر کرد؟

–باشه

یک بوق

دو بوق

–جواب نمیده!

–ای بابا، میگم بریم خونشون نگران شدم

–همچنان منتظر رسیدن قدم های هاتف بودم؛ تا بیايید و روبه رویم بنشیند، او

حرف بزند و من سخنی نگویم، اما افسوس یک ساعت گذشته است و نیامده.

با دو دلی گفتم: باشه بریم، رویا سابقه نداشت اینقدر دیر کنه.

–چشمانم را باز کردم

–بیدار شدی دخترم؟

–من خوابیدم ولی نازخاتون برنگشت؟ بگید بیاد

شما چرا دارید منو نگاه می کنید؟ اصلا شما کید؟

بابا مسعود، هاتف اینا کین؟

–حیران مانده بودم، تنها من و بابا مسعود را صدا زد!

عارف شروع کرد به سخن گفتن:

_رویا منم عارف! اینجوری نکن عزیزم، خواهش میکنم. نازخاتون آروم خوابیده بیدارش نکن بزار بخوابه.

_من شما رو نمی شناسم لطفا از اینجا برید؛ من ازتون خواهش میکنم.

_دیگر تحمل این حرف های رویا را نداشتم هر بار که می گفت شما، تپش قلبم ده برابر می شد و به شدت می تپید.

به حرف های من که توجه نمی کرد، بابا مسعود را صدا زدم تا رویا را به دکتر ببرند؛ شاید ضربه ای به سرش وارد شده یا شاید مرگ نازخاتون رویا را شکه زده کرده است!

حتی لحظه ای هم طاقت نداشتم که رویا من را نشناسد. انگاری که رویا شوخی مسخره ی میکرد؛ اصلا باور نکردنی بود جز نازخاتون، هاتف و بابا مسعود، کس دیگری را نمی شناخت، حتی من!

بابا مسعود را یه گوشه ای کشاندم:

_از بیمارستان زنگ زدن؟ نازخاتون...

حرفم را قطع کرد و با تاسف گفت: تموم کرد...

بغضی گلویم را فشرد و نخواستم در کنار رویا اشکی بریزم و بویی ببرد.

☆☆☆

نمی دانستم چرا دلم یک خواب سنگین میخواست؟

از خواب که بلند شدم نازخاتون نبود که با صدای نازنیش بیدار شوم، نبود!

انگاری گمش کرده بودم، آواره و سرگردان، دنبال نگاهش می گشتم؛ پیدایش نمی کردم، من یک چیز مهمی را گم کرده بودم؛ یک چیز، ارزشمند تر از همه چیز!

چند روزی بود که خانه رفت و آمد داشت؛ من و مرضیه خانوم، همچنان در حال پذیرایی کردن بودیم.

عمو رویا، خرج دفع و کفن نازخاتون را داده و عمه اش هم در این روزها همچنان کنار رویا بود.

رویا انگاری کودکی هفت ساله بود که با عروسک هایش سخن می گفت.

عارف، مرضیه خانم و حتی من هم نمی شناخت

دکتر هم گفته بود که بخاطر مرگ نازخاتون، هم شکه شده است و هم گیجگاهش ضربه دیده، این شاید بخاطر این است که در هنگام بیهوش شدن سرش به ویلچر نازخاتون خورده و به همین علت حافظه اش را از دست داده است؛ از دکتر سوال هایی کردم و گفت به مرور زمان با دارو ها حافظه اش را به دست می آورد.

زینب دخترم این خرما ها رو ببر برای مهمونایی که تازه اومدن

از فکر رویا به بیرون آمدم و گفتم: باشه خاله

☆☆☆

نگاه کنین عروسکای خوشگل من! نازخاتونم چه زود زیر قولش زد، مگه نه؟

رویا، برات قرصاتو اوردم، بیا بخور گل عمه، بعد استراحت کن.

–مرسی که تو این مدت مواظب من بودید ولی من عمه ای ندارم
–هیی از ته دل ، از سر افسوس گفتم و ادامه دادم؛ معلومه که نمی شناسی،
از بچگی فقط میدونستی عمه داری ولی از یکی دو بار بیشتر ندیدی نه منو
،نه عمه ریحانه رو!

–عمه

–جون عمه؟ با گفتن عمه، احساس کردم من را شناخت.

–دلم میخواد حافظمو به دست بیارم ،دلم میخواد نازخاتون برگرده،بعضی
اوقات تمام اتفاقات زندگیم، مثل یه رعد و برق از جلو چشمم رد میشه و
میره؛آدمای توی اون اتفاق، برام غریبن. ولی دقیقا همین آدمای هستن که
تو این هفته مدام کنارم بودن.گاهی وقتا، تو این اتاق هی خیره میشم به این
عکسا، این متنا،راسی من یادمه دفتر خاطرات داشتم شاید اون کمکم کنه!

–حافظتم بدست میاری دخترم.برخاستم و دستی روی دیوار کشیدم:این متنا
رو میگن خودت مینویسی رو دیوار اتاقت،این عکسا هم میگن که از صندوقچه
ی ملیحه پیداش کردی و چسبوندی.

برگشتم و نگاهی به چشمان سیاهش کردم: خیلی با سلیقه ای عمه
جون،کاش بختم به قشنگی این اتاقو چشمت باشه....

☆☆☆

به تنهایی احتیاج داشتم، به سکوت،به تمرکز، به فکر...از عمه رعنا خواهش
کردم که به همه بگوید از اینجا بروند، تا اندکی از گذشته ی پر ماجرای خود

با خبر بشوم. بیشتر حال را درک کنم. در این ده روز هر لحظه اش، زجر می کشیدم؛ وقتی آدم های اطراف خود را نمی شناختم، وقتی هر چقدر فکر می کردم، به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم.

می خواستم اندکی تنها باشم، کسی مانع گریه هایم نشود؛ خودم باشم و این خاطراتی که فراموش شده است! تا کمی گاه با گریه، گاه با فریاد و گاه با سکوت، خود را خالی کنم....

داغ سوزاناک نازخاتون هم، هر دم عذابم می داد و اشک های همیشه بی قرارم همچنان می بارید.

مطمئن بودم که این اتاقک، جواب تمام سوال هایم را میدهد؛ کمکم می کند گذشته را دریابم.

تصمیم گرفتم؛ به عکس های روی دیوار، واضح تر خیره شوم، کمی بیشتر به متن ها و دلنوشته های روی دیوار که با خط های متنوع نوشته شده است، دقت کنم؛ نقاشی ها رو نگاه کنم، تا شاید گذشته جلوی چشمانم ظاهر شود.

تک به تک، لحظه به لحظه، خیره مانده بودم روی عکسی که زیرش نوشته شده بود «مامان ملیحه» و ناخودآگاه پرده ی چشمانم به کنار رفت و بارانی از چشمانم شروع به باریدن کرد....

#فصل شش

گاهی، دلت میخواهد همه چیز را برای مدتی فراموش کنی.

کمی خلوت کنی با خودت، چون دیگر طاقت این سختی های طاقت فرسا را نداری؛ دیگر خسته شده ای از خودت، از آدم های اطرافت، از همه!

گاهی، وقتی برای از رفتن عزیزانت گریه میکنی

با خود میگویی «خوش به حالشان!خوبه است رفتند واین روز هایی که هوایش پر از عطر غم و غصه است را استشمام نکردند و خود را به دیار آسمان ها بردند.

اما چه میشه کرد، به قول معروف،دل حرف حالیش نیست! خود غم به سراغت میاید و اشکت را در میاورد...

تصمیم می گیری تنها باشی،اندکی به آرامش احتیاج داری،دوست داری ذهنت برای مدتی آزادو رها باشد،یکهو غم های عزیزان که تنهایت گذاشتند،فکرشان نابودت می کند.

نمیگذارن لحظه ای فکر کنی تنهایی!

من رویا ،سال ها دلم میخواست همه چیز را فراموش کنم؛ دیگر کسی را نشناسم؛ برای مدتی برای خود زندگی کنم؛ خداوند خودش حافظه ام را قرض گرفت، تنها بابا مسعود ، هاتف و نازخاتون که احساس میکردم گمش کردم را می شناختم..

گاه احساس میکنم؛خداوند خواست مرگ مامان ملیحه و بابا مرتضی را در این روز ها به یاد نیاورم تا با فکر آنها راهی تیمارستان نشوم. دیوانه کننده بود؛در پنج سالگی دیگر محبت پدر را نبینی،پانزده سالگی مادرت طاقت

سختی های زندگی را تحمل نکند و تنهایت بگذارد و دیگر نوازش دستانش را حس نکنی، هجده سالگی هم مادر بزرگت ترکت کند! واقعا دیوانه کننده است وقتی چند ماه از مرگ نازخاتون گذشت خداوند حافظه ام را پس داد.

پدر عارف از ماموریت آمده بود

اما دیگر یاری به اسم عارف کنارم نبود!

وقتی حافظه ام را از دست داده بودم، هاتف چند روز بعدش به اتاقم آمد:

–سلام رویا، اجازه هست؟

–بیا داخل

–میدونی که من برادر ناتنیتم؟

–میدونم، اما هر چقدر فکر میکنم هیچی از گذشته یادم نیست! فقط تو رو بابا مسعود، نازخاتون بی معرفت و می شناسم.

–خوبه که منو میشناسی

اینم میدونی که نازخاتون مامان بزرگته؟

–اره

–تا اونجایی که من میدونم خیلی به خواسته های نازخاتون احترام میزاری، درسته؟

–بله

–این برگه، وصیت نامه ی نازخاتونه!

وصیت نامه را از دستش بلافاصله گرفتم.

_میشه بری بیرون؟ میخوام تنها باشم

_باشه

دستانم می لرزید، دلیلش را نمی دانستم!

نامه ی لوله شده را باز کردم. در دل، در حالی که صدای نازخاتون دم گوشم می پیچید، خواندم.

« دخترم رویا، برای تک تک لحظات زندگیت آرزوی موفقیت میکنم؛ انشالله به تموم خواسته هات برسی، خوشبخت بشی، میدونم بعد از من تنها میشی ولی بعد از من اون خونه با تموم خاطره های بد و خوبش برات می مونه، هاتف برات می مونه!

_چشمانم گرد شد، هاتف؟!

چرا هاتف؟ سریع اشک هایم را پاک کردم؛ ادامه ی وصیت نامه را خواندم:

دخترم تنها خواسته ی من از تو اینه که با هاتف ازدواج کنی. مطمئنم خوشبخت میشی، به رویاهات میرسی، عارف به درد تو نمیخوره، رویا عارف دوست نداره، بهت نامردی میکنه! میدونستم که عروسی تو رو نمی بینم و سریع از این دنیا میرم، اگه داری اینو میخونی و هنوز با عارف ازدواج نکردی، به خواسته ام احترام بزار، هاتف میتونه آرزوهات و برآورده کنه، میتونه!

این یه خواسته اس از جانب من!»

اشک هایم بی قرار شده بود و بی اراده، همواره می چکید بر روی کاغذ!

یک روز تمام، در اتاق خود به سر بردم، هزم این که عارف را ترک کنم و به هاتف برسم سنگین بود.

دیگر نمی دانستم چه کنم؟

هزارن سوال در ذهنم داشتم:

چرا عارف به درد من نمی خورد؟ چرا هاتف؟ چرا نازخاتون این را نوشته بود؟ چرا؟ چرا؟

این چرا ها و سوال هایی که برایم جوابش مهم بود، هر لحظه آزارم می داد. فردای آن روز به سرخاک نازخاتون رفتم.

انقدر گریه کرده بودم که دیگر اشک هایی برایم نمانده بود!

_نازخاتون، میشه بلندشی؟ جواب این علامت سوالی توی ذهنم و بدی؟ بلندشو، بلندشو نازخاتون، بگو چرا؟ چرا هاتف؟ باشه من به خواسته ات عمل میکنم!

دیگر از سر ناتوانی و خستگی، میخندیدم!

میخندیم به دنیای تلخم و لبخند تلخ میزدم.

میدانستم که هاتف حتما وصیت نامه را خوانده، در جریان همه چیز هست.

بخاطر همین بود که هر وقت مرا می دید لبخند ملیح اش را نثارم می کرد.

باز هم علامت سوال دیگر در ذهنم ایجاد شد:

چرا وصیت نامه دست هاتف بود؟
به آلمان مهاجرت کردیم؛ با هاتف ازدواج کردم.
عارف را بعد از فوت نازخاتون، دگر ندیدم.
بدون اطلاع به کسی به آلمان رفتیم، ادامه تحصیل دادم، کار پیدا کردم، به
آرزوهایم رسیدم.
الان دو سال است که با هاتف زیر یک سقف زندگی میکنم.
دلم برای خانه، دستپخت و بوی قرمه سبزی های نازخاتون، عطر گل محمدی
داخل حیاط، مامان ملیحه و همه و همه تنگ شده.
هر روز دفتر خاطراتم را بر میدارم و میخوانم. گاه میخندم، گاه گریه میکنم!
خوشبخت شدم ولی نه با یاری که دوستش داشتم.
خوشبخت شدم به رویا هایم نزدیک شدم، اما....
یاد رویاهایم افتادم.
یادم میاید که دوست داشتم، رویا هایم را به واقعیت های زندگی ام تبدیل
کنم.
باخواسته ی خود نه! اما به شکل دیگری، کمی از رویاهایم تبدیل به واقعیت
های زندگی ام شد.
حال فهمیدم رسیدن به رویا ها به واقعیت می پیوندند؛ اما این واقعیت را
چگونه تبدیل کنی به خودت بستگی دارد.

یا می‌شود، یا نمی‌شود، یا آن طوری که می‌خواهی نمی‌شود تمام این‌ها به وجود تو و تلاشت و ارداهی قوی و عاقل بودن بستگی دارد.

و شاید من در این مسیر رویا، عقلی چنان عاقل نداشتم که دقیقاً رویاهایم همان شود که می‌خواستم.

ادامه تحصیل در آلمان...

پوشیدن روپوش سفید...

به اینها رسیدم. منتها هر روز خود را سرزنش میکردم که من یک فرد را شکستم، دو سال حتی پشت سرم را هم نگاه نکردم و رفتم، بدون خدا حافظی هم رفتم.

دوست داشتم به زندگی ام رنگ و بوی تازه ای بدهم. رنگ شادی بپاشم به زندگی ام، سیاهی‌ها را محو کنم؛ دیگر با گذشته فکر نکنم و حال را دریابم؛ ولیکن نمیشد

(هوففففف) از درون گفتم وبه آشپز خانه رفتم که برای ناهار چیزی درست کنم.

به مامان هدیه زنگ زدم که بیاید و باهام دور هم باشیم:

_سلام مامان خوبی؟ کارات تو شرکت تموم شد؟

_سلام عروس عزیزم، اره الان تموم میشه میرم خونه

_نه نرید خونه، بیاید ناهار اینجا باهم دور هم یه چیزی بخوریم.

دستت درد نکنه مزاحم نمیشم.

عه مامان این چه حرفیه منتظرتونم.

بعد از خدا حافظی تلفن را قطع کردم.

مامان هدیه من را مانند دخترش میدانست دوستم داشت، مهربان بود، هاتف تمام مال و اموالش را به نام من زده بود، زندگی زیبایی داشتم اما با حسرت و افسوس، اه و ناله یک حس نفرت نسبت به خودم و....

عارف با دوست صمیمیم ازدواج کرده بود!

فکر کردنش ناراحتم میکرد، عشقت با رفیقت ازدواج کند.

ولی من حق نداشتم ناراحت شوم، چون من هم او را ترک کردم و با هاتف ازدواج کردم.

گاهی وقت ها اسم این را « تقدیر » میگذارم.

موهای بلندم را گوجه کردم.

یخچال را باز کردم؛ تصمیم گرفتم دلمه برگ درست کنم. تا به این حال، درست نکرده بودم، اما عجیب هوس کرده بودم.

همیشه عادت داشتم؛ در حال آشپزی کردن، همزمان آهنگ گوش بدهم.

مواد دلمه را با دستور پخت نازخاتون سریع درست کردم؛ به روی میز ناهار خوری نشستم و سرگرم پیچیدنشان شدم.

برای تزئین، کنار دلمه ها، چند تا لیمو ترش را برش دادم و بغلشان گذاشتم.

در یک ظرف دیگر کاهو ها را خورد کردم ،رویش فلفل دلمه های رنگی را حلقه، حلقه، برش دادم وکلم بروکلی را خورد کردم و کنارش گزاشتم ،در آخر آب لیمو ترش را رویش ریختم و پایان تزئین...

به اتاقم رفتم تا لباس هایم را عوض کنم. لباس و شلوار راحتی ست خرگوشی ام را پوشیدم ، موهایم را دم اسبی بستم، دستمال سر صورتی ام را بر سرم بستم، دمپایی سفیدام را پوشیدم و در آخر حاضر شدم.

با صدای زنگ در، مواجه شدم ؛مطمئنا هاتف یا مامان هدیه بود.

...به به بوی غذا همه جا رو پر کرده

بین خانمم چه کرده!

...سلام خسته نباشی

انقدر انگشت نکن غذا رو

...گشتمه خوب!

...یه لحظه وایسا

...منتظر کسی بودی؟

...اره،من میرم باز کنم.

...سلام عروس گلم

ناگهان به یاد مرضیه خانوم افتادم.

...سلام مامان خسته نباشید.

هاتف نگاهی به میز کرد و گفت:

– امروز چه روز خوبیه!

– از چه لحاظ؟

– از همه لحاظ!

– بله، عروس قشنگم خواسته امروز باهم دور همه باشیم.

– بله کاری نکردم که، هاتف، مامان و راهنمایی کن بره سرویس بهداشتی دستشو بشوره؛ بعد بیایید نهار.

سر میز نشستیم و در حال خوردن نهار شدیم.

مانند همیشه مدام با غذایم بازی میکردم.

– میگم خیلی خوشمزه شده ها

به رویا نگاهی انداختم، با غذایش بازی میکرد، به فکر فرو رفته بود و اصلاً حواسش به حرف های من نبود!

رویا با این کنار آمده بود که با من ازدواج کرده است؛ ولیک... اوایل خیلی سرد رفتار می کرد؛ حق هم داشت؛ اما بعد از یک سال و نیم، بهتر است بگویم همین دو ماه با من رفتارش کمی صمیمی شده است!

مانند سابق نبود، آن رویا ی پر حرف، خندان و پر انرژی، عاشق غذا و شکمو، تبدیل به یک دختر کم حرف و خنده هایش را پشت چهره ی معصومش قایم

کرده بود و کم انرژی و کسل شده بود؛ اشتهايش کور شده بود؛ اکثراً موقعه ی غذا خوردن به فکر فرو می رفت.

با بشکنی که زدم به خودش آمد و گویی پرت شد به حال!

مامان هدیه به زبان آمد و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت و گفت: دخترم تا کی میخوای سکوت کنی؟ کم حرف و سرد باشی؟ چیزی نخوری؟ داری لاغر و لاغر تر میشی.

رویا با توام!

ناگه به حال پریدم و سریعاً گفتم: بله؟

– جواب سوالای منو بده

دستش را بر روی پاهایم گذاشت و خیره به من، پیوسته سوال میکرد.

جواب سوالاتش آشکار بود.

– مامان

– جانم

– یه دختری هیچکسو تو این دنیا نداشته باشه. تنها، بی کس، بیچاره ی بدبخت که فقط از بچگی درد و سختی ها رو تحمل کرده باشه،

آرامشش از جنس درد نیست؟

به کسی که دوست داشت نرسه، تازه بی خداحافظی ازش بره، بره، بره!

دیگر اشکهایم توان ماندن در چشم هایم را نداشتن و ریختند.

سکوت در خانه حاکم شده بود

هاتف با چند تا عکس به پیشم آمد.

– نمیخواستم آن عکس های چند سال پیش را به رویا نشان بدهم؛ اما، انقدری رویا خودش را هر روز سر زنش می کرد که امروز مجبور شدم، آنها را نشان بدهم؛ تا کمی از عذاب وجدانش کم شود، اندکی زندگی کند، هر روزش با حس نفرت سپری نشود، اما امروز دیگر طاقتم به سر رسید و نتوانستم اشک های رویا را تحمل کنم.

– رویا، اینا رو ببین. از این به بعد میفهمی که بیهوده اشک ریختی، حسرت خوردی.

مگه وصیت نامه ی نازخاتونو نخوندی؟ عارف به درد تو نمیخورد! بفهم رویا

بعد تو با بهترین رفیقت ازدواج کرد، زینب

با دیدن عکس ها فقط زبانم چرخید که بگویم: ادامه نده

– چرا ادامه ندی؟ چیه هنوز از اشک ریختن برای عارف خسته نشدی؟

این عکسا رو ببین، نمی بینی نه؟ از واقعیت می ترسی؟

خوب نگاه کن!

این کافه ی سر کوچتونه، ببین عارف برای زینب حلقه خریده، نگاه زینب اونو دستش کرده

تو این عکس عارف جعبه ی کوچک حلقه رو ،رو به زینب کرده و داره ازش درخواست ازدواج میکنه.

این عکسو نگاه،توی خونتون،تو آشپز خونه داره بهش گردنبند طلا هدیه میده.

بازم میگی عارف؟

_احساس کردم دیگه هیچ چیز را نمی شنوم و نمی بینم.مگر ممکن است؟عارف،زینب

حلقه،کافه،گردنبند،خانه ی خودمان ،آن دو!
نه...

وقتی بلند شدم؛ در اتاقم بر روی تخت بودم.
چشمانم دائما سیاهی می رفت.

غفلتا در اتاق باز شد:هاتف برو بیرون ، حال ندارم،خواهش میکنم.

_منم دخترم،برات قرصای آرام بخش با آبمیوه ی تازه اوردم؛ بخور بعد بلندشو
بریم بیرون آب و هوات عوض بشه.

_دستت درد نکنه مامان

چنگی به لحاف زدم تا اینکه بتوانم بلند شوم.

یواش،یواش جرعه ای از آبمیوه را نوشیدم.

_بلندشو آماده شو بریم قدم بزنیم،خرید کنیم

نه مامان، بهتره من استراحت کنم، اصلا حال ندارم.

سریع باش، با منم بحث نکن منتظرتم.

مامان هدیه، خیلی یک دنده و لجباز بود؛ با بی حالی مجبور شدم لباس هایم را عوض کنم.

کجا میرید؟ میخواید من برسونم؟

نه لازم نکرده خودمون میریم.

تا به بیرون آمدم، نفس عمیقی کشیدم؛ انگار در یک قفسه حبس بودم. هوای آزاد، با نسیم خنک، به من خیلی آرامش میداد؛ اما چه میشه کرد آرامشم سطحی و زود گذر بود، آرامشم، از جنس درد بود، درد! تصمیم گرفتم اسم این حس را آرامش نزارم. در درازنای این کوچه که قدم میزدیم، فقط بینمان سکوت حاکم شده بود.

مامان هدیه لب به سخن باز کرد؛ وای کلافه شدم؛ یه حرفی بزن، یه چی بگو، فقط سکوت نکن. اصلا بیا بریم آبمیوه فروشی یجا بشینیم، حرف بزنیم.

به سمت آبمیوه فروشی روانه شدیم

به طبقه ی بالا رفتیم؛ کنار پنجره ای که رو به ساحل بود نشستیم.

صندلی های چوبی های زیبایی بود؛ روی یکی از آنها نشستم، همچنان به پنجره خیره شده بودم

همیشه عاشق رنگ سبز و آبی بودم، لذا این رنگ ها آرامش بخش بودند.

رنگ آبی مانند: آسمان و دریا
رنگ سبز مانند: جنگل و سر سبزی
مامان هدیه رو به روی من نشسته بود و در حال انتخاب منو بود.
_دخترم تو چی میخوری؟
_هر چی که شما میخورید.
_ممنون بابت نظرت
حرف مامان از سر کنایه بود؛ ناگه هر دو لبخند زدیم و محو منظره ی پشت
پنجره شدیم.
گارسون به طرفمان آمد؛ با دو لیوان آب هویچ بستنی.
شروع به خوردن کردیم.
اندکی با همنشینم، مامان هدیه آرام شدم.
هر چقدر با خود میگفتم دیگر فکر نکنم، ولی نمیشد.
جدیدا این اما و اگر ها، همیشه در جمله ام جای داشتند و مدام اذیت می
کردند. کاش، این کلمه ها را، از جمله ام حذف کنم؛ کاش، این کاش را حذف
کنم.
دوباره ذهنم درگیر شد..
چشمانم را بستم و سرم را تکان دادم؛ هر چقدر این انرژی منفی را دور میکردم
، باز به سراغم می آمد.

همنشین آرامی داشتم. گویی مامان هدیه من را می فهمید، درک می کرد، ناگاه دلم خواست، در آغوش یک مادری غرق شوم. همانطور که از روی صندلی برخاستیم، به جلو رفتم و در آغوش پر مهر مادرانه ی مامان هدیه، پنهان شدم.

یکباره دلم برای آغوش مامان ملیحه تنگ شد؛ ولی مامان هدیه، نمی گذاشت لحظه ای، حس نبود مادرم را بچشم. برای خودش، کنار مامان ملیحه، در قلبم جای باز کرده بود.

ـایی عروش خوش قلبم؛ دورت بگردم عزیز دلم!

ـمامان؟

ـمامان صدا کردن رویا، حس خوبی برایم دست میداد و رویا جای نداشته ی دخترم را پر می کرد.

جانم؟

ـمیخواستم بگم تو این غربت تنهایی ها، وقتی کسیو ندارم، تو یه کشوری که آدماش با روحیم سازگار نیستن، خوبه که هستی.

لبخندی از ته دل بر لبش نشست.

ـدستان ظریف و کشیده اش را در دستان گرم گرفتم و با هم به خرید رفتیم.

لباس های رنگارنگ گرفتیم؛ تا شاید روحیه ی رویا عوض شود.

از آنجایی که رنگ آبی به او آرامش میداد اکثر لباسش را آبی آسمانی خوش رنگ، گرفتیم.

فصل بهار بود.

هوا هم کمی ابری با نسیمی خنک...

این فصل را رویا دوست داشت.

هاتف قبل اینکه من، رویا را به بیرون ببرم؛ گفت که برای امشب سوپرایز هایی برای او دارد...

هاتف، برای امشب، کنار ساحل تدارک دیده بود.

به من خبر داده بود تا رویا به خودش برسد؛ حتی سفارش کرد که برای امشب لباس ساحلی آبی بپوشد؛ برای همین برایش یک لباس ساحلی آبی انتخاب کردم و خریدیم.

سپس به آرایشگاه رفتیم و آرایشگر بنا به درخواست من، موهای فرفری رویا را صاف و لخت کرد.

موهایش مانند ابریشم نرم نازک شده بود.

رویا موهای فرفری بلندی داشت؛ اما فر بودن موهایش، بلندی اش را زیاد نشان نمی داد.

چشم های مایل به قهوه ای روشنش با رنگ موهایش مطابقت داشت.

_مامان هدیه

_جانم

_رسم دارید منو عروس می کنید!؟

چه خبره؟ آرایشگاه، خرید، الانم منو اوردید لب ساحل!

— رویا همچنان در حال غر زدن بود که بدون خداحافظی، آرام، بدون آنکه بداند به خانه ی خودرفتم.

— مامان؟

با شما ام؟ چرا اومدیم اینجا؟ دیر وقته الان هاتف خونه اس، گرسنه اش بریم من سریع شام درست کنم.

دور ورم را نگاهی انداختم: مامان؟ کجا رفتید؟

— خانم خوش خیال امروز شما مهمون منی.

صدای خوش لقا هاتف مرا مجذوب خودش کرد: هاتف تو اینجا؟

— اره من اینجا

انتظار یه سوپرایزو نداشتی از جانب من؟

باحیرت گفتم: چرا ولی این سوپرایز عالیه درست مثل رویاهام!

دستی به سویم دراز کرد: خوبه پس بفرمایید بانو

هاتف زیر اندازی روی شن های کنار ساحل، پهن کرده بود.

با دستپخت خودش ماهی شکم پر درست کرده بود؛ از آنجایی که عاشق ماهی شکم پر بودم؛ بدون هیچ درنگی تکه ی بزرگش را خوردم.

چشم هایمان به هم خیره شده بودند!

نمیدانم چرا؟ با این همه محبت و عشق، علاقه های هاتف به من، دلبری هایش، چرا؟ چرا عشقش، در دل من جوانه ای نمیزند؟
انگاری دانه ی محبت هاتف، در قسمتی از کویری دلم افتاده است و به او آبی نمیرسد.

— راستی

با صدای هاتف، از فکر بیرون آمدم.

— بله

— میدونستی امروز خیلی خوشگل شدی؟

یکهو نسیم خنکی وزیدو موهای لخت رویا را به رقص زیبایی در آورد. من همانطور، مات و بهوت، خیره ماندم به موج موهای ابریشمش!
— میگما، من سردم شد

— اتفاقا میدونستم سردت میشه؛ بخاطر همین شال بافتتو اوردم.

هاتف، بدون هیچ درنگی، شالی که ترکیب رنگ سفید و آبی در آن به کار رفته بود را بر روی شانه هایم انداخت: متشکرم.

— میخوای برای یادگاری یه چند تا عکس بگیریم؟

— قلبم برای این کار رضایت نمی داد؛ برای اینکه قلب هاتف نشکند، با بی میلی قبول کردم: باشه.

— خب آماده ای؟

به بهانه ی عکس، دقایقی مدام از گوشی به رویا زل زدم.
یک، دو، سه

ناگهان رویا، شکک با مزه ای در ژست عکسش در آورد.
و هر دو زوم به آن عکس، خندیدیم.

میخواهی سلفی بگیریم؟

_باشه، گوشیو بده به من

_بفرما

هاتف از پشت دوربین بوسه ای برایم فرستاد؛ که من آن را نگرفتم و میان
باد رهایش کردم.

بعد از عکس گرفتن

هاتف بر روی شن نوشت: رویا ی من بدون هیچ خیال بافی ای شد رویایم؛ و
اما حالا، این رویا شد واقعیت زندگیم «R» .

بدون هیچ تفکری فهمیدم که منظورش منم!

به ثانیه نکشید که آب های ساحل، نوشته ی هاتف را شستن.

انگار آنها هم می دانستند که عشقش یک طرفه و بیهوده است.

☆☆☆

ساعت پنج صبح بود...

خواب به چشمانم نمی آمد.

فکرها امانم را بریده بودند؛ آن عکس ها، طناب زندگیم را پاره می کرد. به اتاق کارم رفتم؛ پشت میز نشستم و قلم و کاغذم را برداشتم.

تصمیم گرفتم تمام دلنوشته های در ذهنم را روی یک کاغذ سفید بنویسم و او فقط گوش کند.

« زندگی من با حسرت و نفرت روزی به پایان میرسه، (عشق) کلمه ی مقدسیه، اما موندگار نیست!

کاش دوست داشتم، کاش عاشقت نبودم.

میدونی از این زندگی و سرنوشت، فقط یه چیز رو فهمیدم؛ فهمیدم دوست داشتن موندگار تره.

هر موقعه عاشق کسی بودم، یا خدا اون رو از من گرفت، یا سرنوشت!

گفتم بابا، ماما، ناز خاتون، عاشقتم، رفتن!

گفتم عارف عاشقتم، رفتم!

نمیدونم چرا؟ برای چی؟ دارم تاوان کدوم گناهمو پس میدم؟

خدایا چرا من؟

چرا کسی نیست جوابای منو بده؟

این کاغذای سفید و بی جون، خسته شدن از بس حرفای قدیمی منو شنیدن.

شما جواب علامت سوالای ذهنمو بدید!

جوابه چرا ؟ برای چی ؟
بگین چرا عارف بهم نامردی کرد؟
من بازم ته قلبم میگم ؛عارف این کارو نمیکنه.
کاش واقعیت داشت! کاش!
ولی همیشه برق تو چشمای عسلی عارفو میدیم.
اون برق چشمایی که وقتی منو میدید ؛می درخشید!
من پر از سوالای بی جوابم!
دلم میخواد پیدا کنم؛ جواب این سوالا رو.
زندگیم برام شبیه یه مسابقه ی پر فرازو نشیبه
یا میبازم، یا می برم .»
همچنان اشک هایی که دیگه توان گریستن نداشتن، نم برداشته بودند.
قطره های اشک هایم ، برروی کلمه های بی جون می ریخت و جوهر خودکار
پخش می شد.
گیج و منگ به اتاقم رفتم و نفهمیدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم.
_چشمانم را باز کردم ،ساعت شش صبح بود؛ باید به شرکت می رفتم.
سریع دوش گرفتم و حاضر شدم.
دنبال پرونده هایم می گشتم.

خواستم رویا را بیدار کنم؛ تا شاید بداند پرونده ها کجاست.
ولی دلم نیامد! مانند کودکی خودش را جمع کرده بود و دستانش را زیر چانه
اش گذاشته بود.

موهایش روی بالش پراکنده بود.

چهره ی معصومی داشت!

پتو را رویش کشیدم و دوباره به دنبال پرونده ها گشتم.
به ساعت مچی که بر روی دستم بسته بودم، نگاهی انداختم؛ ساعت هفت
صبح بود و من دیر کرده بودم به شرکت بروم. مامان هدیه، پیوسته در حال
زنگ زدن بود.

اتاق کارم، پذیرایی، همه جا را گشتم؛ اما پرونده ها نبود!
در اتاق کار رویا باز بود؛ حدسی زدم که شاید آن روز، آنجا، جا گذاشته باشم.
به داخل رفتم؛ بر روی میز، برگه ای بود؛ بدون هیچ درنگی از روی میز برداشتم
و بی اجازه خواندم.

جای قطرات اشک هایش، هنوز هم خشک نشده بودند.
رویا زمان و مورخ دلنوشته هایش را در گوشه ی پایین برگه می نوشت. (پنج
و نیم صبح)

نوشته های روی برگه، دلم را ریش ریش کرد.

لحظه ای از خود متنفر شدم.

پرونده ها ، کنار آن دلنوشته بود؛ برداشتم و

به پایین رفتم ، بعد سوار ماشینم شدم.

به ده دقیقه نکشید که به شرکت رسیدم:

—سلام آقای قربانی

—خوش اومدید، امروز جلسه دارید

هزارن نفر ، صدایم میکردند؛ من بدون سخنی، به اتاق کارم رفتم.

آن نوشته ها حالم را خراب کرده بودن و هر دم عذابم میدادند.

سالهاست، با این کلمه که رویا، عاشقم نبود، نیست و نخواهد بود میجنگم.

برای تسکین حالم، جمله ی اینکه رویا ، خانم خونه ی من است و من رویا را بدست اوردم؛خود را آرام میکنم.

« راست میگویند، حقیقت تلخ است!

شاید تلخ تر از یک زهر!

زهر را مینوشی و فقط لحظه ای طعم تلخش را میچشی.

حقیقت تلخ روزگار، لبخندت را تلخ میکند؛لحظه به لحظه ی زندگیت را تلخ میکند؛حتی کل زندگیت را هم، تلخ میکند و هر دم طعم این زهر تلخ را میچشی!

جلسه ها را کنسل کردم؛امروز اندکی خواستم برای خود باشم.

شرکت به آن بزرگی را من و مادرم اداره میکردیم.

اکثر منشی های ایرانی را استخدام کرده بودم.

شرکت ما یک شرکت تجاری است.

من به زبان های مختلفی مسلط هستم ؛ و ترجمه وادرات و صادرات زبان های گوناگون،ترجمه ایمیل شرکت ها ، ترجمه کاتالوگ ها،بروشور های تبلیغاتی به عهده ی من است.

با خودکار روی میزم، دائم در حال بازی کردن بودم؛که مادرم بدون در زدن وارد دفتر کارم شد:

_بله مامان کاری داشتید؟

_هاتف چرا همه ی جلسه های مهم رو کنسل کردی؟

_حوصله نداشتم

_یعنی چی؟از اون موقعه ایی که اومدی از اتاقت بیرون نیومدی، تو خودتی.

_مامان چیزی نیست.شاید شب بخاطر اینکه لب ساحل،هوا بادی بود؛ سرم درد میکنه؛بخاطر همین، حالم خوش نیست.

_مطمئن؟با رویا بحث شده؟

هاتف من از اول بهت گفتم این وصلت همش با دروغ پیش رفته، عشق یه طرفه هیچوقت زندگی خوبی رو پیش رو نداره!

_مامان میدونم، میدونم

_تا حال اشک هاتف را ندیده بودم، تا صحبت از عشق یک طرفه میشد غرور مردانه اش را کنار می گذاشت و بساط گریه را در چشمانش پهن میکرد. نزدیک تر شدم:

پسرم، اگه حالت خوب نیست برو خونه.

_مامان برم خونه که چی؟

دوباره دلنوشته هایی که رویا دلش از عالم و آدم دلگیره رو بخونم؟ اشک هایی که مثل ابر بهاری روی اون دلنوشته ها ریخته شده رو ببینم؟ از خودم متنفر بشم؟

هر روز بگم تو هیچوقت خوشبخت نیستی.

مامان؟

میدونی الان فهمیدم که پول همه چیز آدم نیست!

تا دیروز میگفتم من از اون پسره عارف سرترم پول دارترم، که چی؟ مامان که چی؟

اون بجای پول ثروت بالا تری داشت (عشق)!

اگه من به گذشته برگردم؛ ازم بپرسن پول بهتره یا عشق؟ میگم، عشق!

_تمام حرف های هاتف منطقی بود. کمی با حرف هایش آرام شد منم هم کم کم از اتاق کارش بیرون آمدم تا تنها باشد درک اش میکردم.

زندگی هاتف و رویا دقیقا مانند زندگی من بود!

مسعود عاشق من بود و بین رابطه یمان یک شکاف وجود داشت.

همیشه آرزو میکردم که هاتف عاشق کسی بشود که عاشقش است؛ نه بالعکس...

_از خواب شیرینم برخاستم. قفل صفحه‌ی گوشی‌م را باز کردم و ساعت را دیدم؛ ساعت هشت و نیم! (هووف) از درون کشیدم؛ باز دانشگاه! حوصله‌ی کافی را برای درس و جزوه و دانشگاه نداشتم؛ شب هم دیر وقت خوابیده بودم؛ دیروز هم حال خوبی نداشتم؛ ترجیح دادم امروز را استراحت کنم. ولی یکهو یادم آمد که باید ساعت ده و ربع به سرکار بروم. دست و رویم را آبی زدم، یم لیوان آب پرتغال نوشیدم و حاضر شدم. در مطب دندان پزشکی کار میکردم. درآمد خوبی از این راه در میاوردم؛ همینطور این شغل را دوست داشتم و از انجام دادنش لذت میبردم.

#فصل هفت

صبح بود...

در خیال خود، دوست داشتم؛ چشمانم را کنار رویا باز کنم.

وقتی بلند می‌شوم؛ صدای صبح بخیرش گوش‌هایم را نوازش کند. چشمانش، در هنگام خوردن صبحانه می‌زبانم باشد.

_صبح بخیر گلم، صبحونه آماده است.

_و اما روزگار، خیال‌هایم را نقش بر آب کرد!

بجای رویا، دوست صمیمی اش صبح بخیر را نثارم میکند.

باشه الان میام.

دیوانه شده بودم؛ صبح، شب، ساعت ها، با خود سخن میگفتم؛ این سخن ها از سر افسوس بود.

وقتی به رفتنش، بدون خدا حافظی فکر میکنم؛ دیوانه میشوم. گویا در این هیاهو، یادش رفته است و بساط گریه را در دلم جا گذاشته.

هر لحظه با فکرش، گاه نفرت به جانم می افتد و گاه چشمانم را نم بر میداشت. چشمان گریان من، مانند آسمان ابری، در فصل تابستان است که تکلیفش با خودش مشخص نیست!

گردانه ی زندگی من، چرخید و چرخید، روی غم و جدایی عشق بچگی ایستاد. هنوز هم صدای خنده هایش، لالایی شب هایم است؛ هنوز...

چی شد عارف؟ بیا دیگه چایت سرد شد.

او مدم

چایتو عوض کنم؟

نه همینو میخورم.

باید برم مدرسه شیف ظهر با بچه های تجربی، کلاس شیمی دارم.

باشه، منم یه چند تا کار آموز دارم واسه خیاطی، بعد از تمیز کردن خونه باید برم.

–یادت نره مامان مرضیه و بابا امشب شام دعوتمون کردن
–دستشون درد نکنه، من که سریع کارم تموم میشه.
–خوبه من دیگه برم.
–تو که چیزی نخوردی.
بدون جواب دادن و خداحافظی کردن، کت و سویچ ماشینش را برداشت و رفت.
جرعه ای از چای ام را نوشیدم و میز را کم کم جمع کردم.
دو سال است که صبح های من اینگونه آغاز میشود. عارف سرد رفتار میکرد، صبحانه اش را با بی میلی میخورد.
سه، چهار ماه بعد از رفتن رویا، عارف نمیدانم چرا؟ شاید از سر لجبازی، یا شاید هم چیز دیگر، به خواستگاری من آمد.
دلم نمیخواست حتی اندکی به بهترین رفیقم نامردی کنم؛ ولی رویا، میدانست من هاتف را دوست دارم و آن را از من گرفت.
–هوففف عارف پس کجا موندی؟
ترس و نگرانی وجودم را فرا گرفت، ساعت هشت شب است و هنوز عارف نیامده.

امروز تا ساعت پنج بعد ظهر کلاس داشت؛ تا به حالا انقدر دیر نکرده بود. همیشه هم برای اینکه یک اتفاقی بیفتد یا دیر بیایید به خانه، به من اطلاع میداد؛ ولی این بار...

مامان مرضیه پی در پی، به من زنگ میزد.

نمی دانستم جواب بدهم یا نه؟

مامان و بابای عارف، خیلی وقت شناس هستند و شامشان را سر وقت میخوردند.

جواب مامان مرضیه را دادم تا نگران نشود؛ اگر هم عارف نیامد، شامشان را بخورند.

–سلام، جانم مامان؟

–کجا موندید؟

–مامان، عارف فکر کنم کار داره، هنوز خونه نیومده.

–بزار من بهش زنگ بزنم ببینم.

–نتوانستم بگویم از صبح هر چقدر زنگ میزنم؛ جوابم را نمی دهد.

–باشه بهش زنگ بزنید به منم خبرشو بدید.

شاید هم از دست من دلخور بودو جوابم را نمیداد.

همانطور حاضر و آماده روی مبل نشسته بودم و منتظر عارف بودم.

اما نه خبری از عارف بودو نه چیزی...دیگر تحمل نداشتم؛ ساعت نه شب بود.

چهار ساعت تاخیر واقعا نگران کننده است.

صدای لرزش شیشه بر اثر رعد و برق من را به خود آورد. از پنجره فاصله گرفتم. کم کم، باران نم نم، قطره هایش، به روی شیشه پاشیده شد.

بار دیگر به عارف زنگ زدم، اما این بار گوشیش خاموش بود.

تصمیم گرفتم به مامان مرضیه زنگ بزنم.

_الو مامان

_خبری از عارف نشد؟

من که دو، سه بار، زنگ زدم، جواب نداد؛ گفتم شاید رفته جایی نمیتونه جواب بده، یا گوشیش بی صداس، اگه اومده بهش بگو بابا از دستت خیلی ناراحته میگه شام دعوت کردیم نیومدن

_مامان؟

_دخترم گوشو بده به عارف باهاش کار دارم

_مامان؟

_بده بهش بگو از دیشب بهتون گفتم شام دعوت میکنم، میتونستی کار مهمتو بندازی عقب.

_مامان با شما ام؟

صدایم بلند بود؛ تقریباً داد زدم.

محکم با کف دستانم به پیشانیم کوبیدم.

– آخ ببخشید مامان کنترلمو از دست دادم.
– اشکال نداره دخترم جانم؟
– مامان هنوز عارف نیومده!...
– یعنی چی نیومده؟ بهت نگفته کجا میخواست بهره؟ وایسا الان منو بابا می
آییم اونجا.
طولی نکشید که مامان مرضیه و بابا آمدند:
– خوش اومدید
– چیشده؟ با عارف بحث شده؟ کار مهمی داشته؟ بهت گفته یا نه؟
به دلتون بعد راه ندید شاید گوشیش خاموش شده.
– بابا پیوسته در حال سوال کردن بود.
این چند روز به جوری بود خودتون میدونید چیزی رو به من نمیگه؛ توکل به
خدا که هیچی نیست ولی عارف سابقه...
همانطور که داشتم حرف میزد؛
صدای در حرفم را قطع کرد.
– ببخشید بابا چون به لحظه
در را باز کردم:
– ای وای عارف کجا بودی؟ چون به لبم کردی.

گوشیت چرا خاموشه؟

_عارف پسرَم کجا بودی؟ هممون نگرانت شدیم.

_مادر اگه کار داشتی چرا یه خبری به زینب ندادی؟

_صدا ها مدام در گوشم می پیچید؛ نای شنیدن حرف هایشان را نداشتم.

_عکسی که در دست عارف بود جلبه توجهم را جلب کرد.

عارف عکس رویا دست تو چیکار میکنه؟

دگر حرف دلم را بیان کردم و دل را به دریا زدم:

دیگه خسته شدم؛ همش رویا، رویا، رویا

اه بسه عارف، من دیگه زنتم بفهم.

صدای بلندو دو رگه ی عارف، نگذاشت حرف بزنم.

_میدونی زنمی، ولی عشقم نیستی، بفهم زینب.

اشک های زینب جاری شد.

_پسرَم، اگه اون دوستت داشت، نمی رفت؛ تنهات نمیزاشت. خوب چشمتو باز

کن؛ ببین الان کی تو سختیا کنارتِه؟ رویا یا زینب؟ کی مرهم تمام درداته؟ رویا

یا زینب؟

بگو عارف

رفت، درست؛ تنهام گذاشت، درست؛ اما نه زینب، نه رویا مرهم درد امانه. درد من خود رویاست، میتونه خودشم مرهم باشه. رویا رفت؛ ولی عشقش نرفت. رویا رفت؛ ولی خاطراتش تنهام نذاشت. اون هست؛ تو ذهنم، تو فکرم، تمام وجود من رویاست. زینب اینو بدون که من از سر لج با رویا باهات ازدواج کردم. سوالاتون تموم شد؟ جوابامو شنیدید؟ شب بخیر.

حسابی خسته شده بودم.

بعد از سرکار، به پیش یکی از دوستانم رفتم؛ تا جزوه های درسی را بگیرم. در اینجا دوست های هم زبان خود، زیاد داشتم و خوشحال هستم که رابطه ام با آنها خوب است.

با موهای اندکی ژولیده، وارد خانه شدم؛ هاتف بر روی کاناپه خوابش برده بود.

پاورچین، پاورچین، راه رفتم تا مبدا بیدار شود.

معلوم بود خسته است؛ چون حتی لباسش را هم عوض نکرده بود و با همان کت و شلوار روی کاناپه خوابیده بود.

به دست و رویم آبی زدم.

شکم از گرسنگی به زبان آمده بود و هی قارقور میکرد.

دلم یک چیز خوشمزه میخواست؛ اما انقدر خسته بودم که حتی نا نداشتم مشغول به پختن غذایی شوم.

اما، امان از این گرسنگی، همه سر درد میآورد، هم اعصابی به آدم نمیگذارد.

با این حرف، لبخندی به لبانم نشست.

راستم میگویم؛ من هر وقت گرسنه باشم، اعصابی برایم نمی ماند، به تمام عالم و آدم بد گویی میکنم.

بی حالی و خستگی را کنار گذاشتم و از روی میز ناهار خوری، برخاستم، سپس سرگرم پختن برنج و کنارش سیب زمینی و... شدم.

شب بود؛ دلهوره ای وجودم را فرا گرفت.

در حال سرخ کردن سیب زمینی بودم؛ که چشمانم از پشت پنجره ی آشپز خانه، خیر مانده بود به نم باران و شگفتی آفرینش!

هر کاری کردم تا این دلهوره از وجودم رها شود. اما رها نمیشد.

حواسم، با این فکر و نگاهم مبهوت به باران، پرت شد و ناگهان سیب زمینی ها سوختند.

—اییی، رویای بی عرضه!

همانطور که داشتم خود را سرزنش میکردم؛

با صدایی مواجه شدم

—دختر با صدات نمیزاری بخوابیم که، باز چیشده؟

اوه، بوی سوخته تمام خونه رو گرفته چه خبره؟

ببینم یه روز تو میتونی به ما غذای درست و حسابی بدی؟

چی بشه مامان و دعوت کنی، اون موقعه من به دستپخت پی ببرم.

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

_آقای هاتف، خوش خوشانته، شما بخواب من خسته و کوفته، برات غذا درست کنم.

تازه حواسم پرت شه آقا طلبکارانه شروع کنه به غر زدن. برو بشین برنج با ترشی و این چیزا میخوریم حالا.

ببین من یه روز غذا نپزم از گشنگی میمیریم.

_لبخندی با حرفش زدم.

مانند پیر زن ها، بعد از من، شروع کرد به غر زدن.

_خانم غذا رو سوزونده تازه گرم میزنه

من که گشتم نیست ولی بعد از غذا برنامه هایی چیدم.

_چه برنامه ای؟

_فقط اینم بگم که درست کردن پفیلا و قهوه با من.

_بعد از خوردن پلو و جمع جور کردن میز؛ عارف را سوال پیچ کردم.

خوب چه برنامه ای؟

نمیگی نه؟

_نه

_غذا مونم خوردیم پس من میرم بخوابم.

_کجا؟

نمیخوای بدونی برنامه رو؟

نمیگی که، منم میدونی هی میگم میگم بگو، نگي ديگه اصرار نميکنم؛ بيخيال ميشم.

وایسا، با بی معطلی به آشپز خانه رفتم

ذرت کجاست؟

تو کابینت سمت چپ

خب حله

هاتف مانند آشپز های ماهر قابلمه را محکم تکان میداد.

از حرکاتش خنده ام گرفته بود ولیک خندم را پنهان میکردم.

پفیلا آماده است.

قهوه تلخ میخوری یا شیرین؟

فرق نمیکنه

سپس سرگرم درست کردن قهوه شدم

همه چی آماده اس

برنامه چیه؟

قهوه و پفیلا را روی میز گذاشتم و چراغ ها را خاموش کردم.

روی میز چندتا از شمع ها را روشن کردم.

– چیکار میکنی؟

– فیلم ترسناک، خنده دار، معمایی، اجتماعی...؟ کدوم؟

– ترسناک

گویا ماجرا را فهمیدم ولیک دلش را نشکستم و کنارش روی مبل نشستم؛ ظرف
پفیلا را در دستانم گرفتم.

– به ما نمیدی؟

– نخیر، هیس شو

اوه، ببین پسره چجوری پرید از ارتفاع، وای

– قهوه رو بخور تا سرد نشده

– میخورم حالا

– دستانمان را همزمان داخل ظرف پفیلا گذاشتیم؛

که ناگه دستانمان برخورد کردو نگاهمان بهم گره خورد.

رویا نگاهش را سریع از چشمانم دزدید.

– وای! دختره رو نگاه، با تفنگ شلیک کرد به سره پسره.

عارف!

– چی عارف؟ منو بغل میکنی و میگی عارف؟

– نه، که اسمتون شبیه همه، بخاطر همون از دهنم پرید.

_باشه اشکال نداره؛ من میرم بخوابم. شب بخیر

_ما هنوز فیلمو تا آخر ندیدیم که. تازه این برنامه رو تو چیدی؛ بعد میگی برم بخوابم؟

_نه آخه شاید همنشینت اشتباه شده.

_هاتف گفتم که از دهنم پرید

اه اصلا به جهنم!

_این حرفو باید من بگم. دو سال گذشته باز میگی عارف

_ببین هاتف! دو سال بگذره، صد سال بگذره، هزار سال بگذره عشق اول و آخر من عارف بوده و هست. میتونی بفهمی؟ درک کنی؟ یا نه؟

با اعصابانیت برخاستم که دستانم به شمع های روی میز برخورد کردو...

_آخ دستم! میسوزه هوفف

_صبح زود، از خواب، با صدای آه و ناله ی رویا بیدار شدم. خمیازه ای کشیدم

_صبح بخیر، جوابم را نداد. همواره پرسیدم: چی شده؟ باز هم مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد. میگم می خوای دستتو پماد بزنی؟ اینبار واقعا مخاطب مورد نظر خاموش می باشد. بدون اینکه دوباره سوالی کنم و او با سکوت جوابم را بدهد؛ به سمت کمد رفتم و جعبه ی کمک های اولیه را برداشتم: دستتو بده به من.

دستش را دائم عقب میکشید و به اه و ناله اش ادامه میداد: وای دستم داره
میسوزه، همش تقصیر خودته هاتف
نشده یه بار کنارت احساس آرامش کنم!
_ با این جمله اش، بغضی گلویم را فشرد.
گویی قلبم محکم بر زمین خورد و تکه هایش خورد و خاکشیر شد.
نمیدی دستتو؟ هی میخولی یه گوشه غم باده برداری بگی آی دستم میسوزه؟
_ حق با او بود؛ از سر ناچار مجبور شدم دستانم را به جلو ببرم.
_ برعکس او من کنارش حس آرامش را درمی یابم. دستان ظریف و سفید و
کشیده اش، بسی زیباست. پماد را آهسته بر روی پوستش مالش دادم.
_ آخ دستم!
_ عزیزم یه لحظه تحمل کن باند پیچی کنم و دیگه تمومه.
حالم چندان تعریفی نداشت.
بی حال و خسته، تصمیم گرفتم گردو غبار خانه را گرد گیری کنم.
هاتف به شرکت رفت و من هم بعد از خوردن صبحانه، سرگرم مرتب کردن
خانه شدم.
ساعت چیزی به یک نمانده بود که باید سریع حاضر میشدم و به دانشگاه
میرفتم.
امسال هم درس میخواندم لیسانسم را میگرفتم.

فصل بهار بودو به کلاس های عملی دانشگاه می رفتم تا آمادگی کافی را داشته باشم وبتوانم مطب را اداره کنم .بین پرستاری و پزشکی مانده بودم؛ اما بنا به آرزوی مادرم پزشکی را خواندم.
هر دو را دوست داشتم و برایم فرقی نمیکرد.
حاضر شدم؛کوله ام را برداشتم،در را قفل کردم و راه افتادم.
هوا بارانی بود...

دلم میخواست زیر باران قدم بزنم ،اما امان از این خاطرات...
سرم را بالا گرفتم تا به ابر های به هم چسبیده بنگرم
از بچگی وقتی به آسمان بارانی خیره میشدم؛ با خود میگفتم: «
ابر ها دلشان گرفته است و کنار هم، در آغوش یک دیگر، با چشمان گریان می بارند ».

عجب خیال بافی هایی میکردم
تمام بچگی های من با رویا به اتمام رسید.
رویایی که تمام زندگی من بود ؛با فکردن به چیز های خوب ،عشق میکردم،
لذت میبرد،م
زندگی میکردم.

وقتی از افکار خیال بافی به بیرون می آمدم و حال را در می یابیدم ؛انگاری
تمام غم ،مشکلات،سختی را خداوند بر سرم آوار کرده.

به قول هاتف، که همیشه به من میگوید: «رویا میدونستی تو دختر روز های سختی؟»

راستم میگفت، زندگی من با درد، رنج و سختی آغاز شد و یک روزی هم به پایان میرسد.

قدم هایم، را تند تند برمیدارم.

همانطور که داشتم از جاده رد میشدم؛ لختی مانده بود که ماشین به من برخورد کند.

– خانم حواستون کجاست؟

صدایش برایم آشنا بود.

سرم را با گله برگشتاندم و به پایین نگاه کردم؛ سپس با ددی گفتم: چخبیرتونه؟ کی به شما گواهی نامه داده؟

– رویا تویی؟

در حالی که گردو خاک شلوارم را تمیز میکردم؛ سرم را بالا گرفتم، تا بگویم شما اسم من را از کجا میدانید؟

ناگهان، دیدم هاتف است.

– رویا چیزیت که نشد؟

– هاتف بیا برو، نمی بینی هی دارن بوق میزنن؟ مردمو معطل خودت کردی.

– سوار شو برسونمت

– نیازی نیست

راهم را گرفتم و رفتم.

هاتف دور برگردان را دور زد و به دنبال من آمد

– بشین برسونمت، دیرت شده مگه نباید الان دانشگاه باشی.

– مهم نیست دیر بشه

اصلا تو چرا شرکت نیستی؟

– یکم حالم خوش نبود؛ خواستم دور بزنم آب و هوام عوض بشه. بیا لج نکن،

سرما میخوری، هوا بارونیه

هاتف آنقدر پیله کرد، که مجبور شدم سوار ماشین شوم.

آهنگی را پلی کرد: «

زده بارون به اون صورت ماهت

یکمی خیس شدن موهای صافت

سر زبون دارم ولی تو را که می بینم

مست چشمت میشم ساکت میشینم...»

آهنگ قشنگیست!

لبخند های هاتف معلوم بود که این آهنگ را فقط برای من گذاشته است؛ تا

شاید حرف دلش را آهنگ مطرح کند.

شیشه‌ی ماشین را پایین زدم تا در نسیم خنک، نفسی تازه کنم.
بوی باران آغشته به خاک، خوشبو بود؛ نفس عمیقی کشیدم و آن بو را
استشمامم کردم.

چند دقیقه بعد به دانشگاه رسیدم.

دست درد نکنه، خدا حافظ

خواهش میکنم. خدا پشت و پناهت

به شرکت رفتم و بعد از یکی، دو ساعت جمع وجور کردن کارها به پارکینگ
رفتم؛ سوار ماشین شدم تا به دنبال رویا بروم. خواستم امروز را سوپرایزاش کنم

تا حالا سابقه نداشتم به دنبالش بروم؛ ولی این بار هوا بارانی بود و کمی
بخاطر اوقات تلخی شب، خواستم امروز جبران کنم.

رویا عاشق گل و گیاه بود؛ مخصوصاً گل نرگس.

به گل فروشی رفتم؛ دسته گلی پر از، گل نرگس خریدم.

سپس روانه‌ی دانشگاه شدم.

از استاد و بچه‌ها خدا حافظی کردم و به بیرون از دانشگاه رفتم؛ هوا همچنان
بادی و بارانی بود.

موهای فر فریم، میان باد به رقص درآمده است.

یکی از دوستان ایرانیم به سمتم آمد.

ساناز خیلی مهربان و در عین مهربانی اش شلوغ و بازیگوش بود.
_به به، دختر امروز چقدر خوشگل شدی!
_شلوار چرم مشکی،تونیک بافت طوسی،کلاه بافت مشکی،پوتین ساق بلند
طوسی رنگم را پوشیده بودم.
اوه بسه زیادی شلوغ اش کردی ساناز،تازه این بار وقت نکردم به خودم برسم.
_اتفاقا خانم خوشتیپ در عین ساده بودن شیک پوشی.
_سر تا پامو کاملاً دید زدیا
_بله،رویا رویا؟
_جانم،جانم،چیشده؟
_اون آقای خوشتیپ سوار بر اسب سفید با دسته گل نرگس منتظرته.
_کدوم آقای خوشتیپ سوار بر اسب سفید؟
_اونور و نگاه
_هاتف!
_خوب من دیگه برم؛توام برو که آقای خوشتیپ منتظر عشقه
_ساناز چرت نگو چه عشقی؟
_وای دختر دیونه ای؟! ببین چه با عشق تو این هوای بارونی اومده دنبالت.
برو بیشتر از این منتظرش نزار.

– باشه توام برو بیشتر از این وراجی نکن.

– خدا حافظ خانم خوش شانس!

– آخ از دست تو ساناز

به سمت هاتف حرکت کردم.

– سلام خسته نباشی

با بی حالی و آرام گفتم: سلام

– گل برای گل!

– از دستانش گرفتم و زیر لب آرام زمزمه کردم

دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟

– نه بابا چه زحمتی وظیفه اس. بشین تو ماشین سرما نخوری

کارهای هاتف آدم را شرمنده میکرد؛ در ماشین را برایم باز کرد.

– بفرمایید بانوی زیبایی ها

– تشکر

بوی گل نرگس به مشامم خورد؛ ناخودآگاه گل را به سمت بینی ام آوردم و

با بویش نفس کشیدم.

تا سرم را به بالا آوردم، باحیرت به روبه رویم خیره شدم.

هاتف پشت شیشه ی ماشین، در حال عکس گرفتن از من بود.

#فصل هشت

ساعت ها، روز ها، هفته ها، ماه ها، همه و همه زود، زود، سپری میشد.

فصل بهار نیامده، تمام شد.

تابستان و سوز گرمایش فرا رسید.

دیگر نه از بارانی خبری بود و نه از نسیم خنکی!

هر چند بساط گریه من، همیشه بجای باران، به راه بود.

دختری که در زندگیش همیشه امیدوار بود؛ این بار حتی امیدی برای زندگی کردن نداشت.

هاتف در این مدت، با رفتار هایش، هدیه خریدن هایش، سوپرایز کردن هایش، شیرین کردن اوقات هایم، سعی میکرد خود را برای من ثابت کند؛ ثابت شده بود؛ کاملاً مشخص بود که مرا دوست دارد، شاید زندگی هاتف مانند دیگران، عشق در نگاه اول باشد؛ اما این عشق یک طرفه و اشتباه است.

یک بار دفتر خاطرات هاتف را بی اجازه خواندم.

تمام صفحات دفتر، پر شده بود از دلنوشته های (عشق یک طرفه)

در آخر دلنوشته اش نوشته بود «عشق حرف حالیش نیست»!

پس از این همه مدت، نمیدانم چرا مهرش به دلم نمی‌نشیند.

به قول ناز خاتون (دوست داشتن زوری نیست).

باید وقتی به چشمان طرف نگاه میکنی ناخودآگاه آه ن ربای قلبتان به هم دیگر متصل شود.

هاتف قطب اشتباهی از قلب من را انتخاب کرده بود؛ هر دو، دوسر مثبت داشتیم که هیچگاه امکان به هم متصل شدن را نداشتیم و نداریم و نخواهیم داشت.

هاتف تمام سعی اش را کرد تا از عارف متنفر شوم. عکس های زیادی از زینب و عارف به من نشان داد.

از عارف در این مدت ته دلم کمی نفرت داشتم، اما به قول هاتف که عشق حرف حالیش نیست!

حالا هی هاتف با عکس، با حرف، با مدرک، سعی کند ریشه ی عشق عارف را در دل من بسوزاند، مگر میتواند؟

عشق بچگی عالم دگری دارد!

عشق بچگی که حس خواهر و برادر را به دوست داشتن و بعد به عشق زندگیت تبدیل میکند.

گاه خود را سرزنش میکنم

گاه از خود میپرسم چرا نازخاتون گفت که من با هاتف ازدواج کنم؟ چرا؟

بعد از دیدن عکس های زینب و عارف، کمی از علامت های سوال ذهنم برطرف شد.

شاید نازخاتون میدانست که عارف بجای من زینب را دوست دارد.

شاید هم برق عشق چشم های هاتف نسبت به من را دیده بودو میگفت با او ازدواج کنم.

نمیدانم،نمیدانم کاملاً گیج و منگ هستم

فقط میدانم که دارم خواسته های نازخاتون و مامان ملیحه را عملی میکنم.

زندگیم و شاید هم تقدیرم اینگونه بود و دیگر این تقدیر را پذیرفته ام.

صدای در آمد که باز شد:

...من اومدم

صدای هاتف است

...خوش اومدی.

از گوشه ای از در اتاق به من نگاهی میندازد:

...باز داشتی حرفاتو به برگه ی سفید میزدی؟

صندلی را میچرخانم و به چشمانش نگاه میکنم:

...به نظرت جز این کار،چیکارکنم؟

...برو بیرون آب و هوات عوض بشه،تو خونه آهنگ گوش کن،برقص،غذا

درست کن،دسر درست کن،کتاب بخون،دوستاتو دعوت کن،بیا شرکت به من

سر بزن...این همه کار.

با خنده ی مرموزانه ای گفتم:

–ایشالا اگه فکرا بزارن

–نمیخواهی با این موضوع کنار بیایی؟

–اتفاقا داشتم کم کم حرفای آخرمو به برگه ی سفید میگفتم.

–خوبه، فکر کنم برگه ها هم از حرف های تکراری تو که آخرش به غم و ناراحتی ختم میشه، خسته شدن؛ دوست دارن تو بشی رویای سابق، پر از انرژی های بی پایان، متن های انگیزشی...

–بچه که بودم عروسکام از حرفای تکراریم خسته میشدن، الانم برگه های سفید!

بچه که بودم دائم به عروسکام میگفتم: (دستت از رویاهام بر نمیدارم)
بزرگ که شدم دائم از (گریه و ناراحتیام، نرسیدن به رویاهام و...) به برگه های سفید میگم.

بیخیال، کتتو بده به من، دست و صورتت رو بشور، بیا سر سفره.

–در حالی که داشتم به سمت سرویس بهداشتی میرفتم؛ گفتم: حالا ناهار چی داریم؟

–ماکارانی

–آخ آخ بدتر گشتم شد!

در حال خوردن ناهار بودیم؛ هاتف پیشنهادی داد که برای سرگرمی، مدتی به مسافرت برویم.

فکرم مشغول شد؛ اما مسافرت در خارج از کشور را دوست نداشتم و ندارم.
قطعا، جاهای گردشگری، دیدنی و جاهای باصفا در ایران زیاد است و بیشتر دوست داشتنی است.

مانند تبریز و آبو هوای پاک و تمیزش، کاشان و موزه های عروسک و گلاب
گیری اش، اصفهان و سی و سه پل اش، شمال و لب ساحل اش و...
خلاصه درخواست مسافرت را رد کردم.

— بیا بریم دیگه

رویا

نگاهی به چشمانش کردم

مظلومانه گفت:

— لطفا

— خلاصه به یک تفریح یکی دو روزه جای باصفا و سرسبز جنگل آلمان قانع
شدم.

پس از خوردن ناهار؛ با هم فکری، تصمیم گرفتیم به جنگل (گرون والد
برلین) برویم.

بنا به تعریف هاتف که میگفت: این جنگل انبوه نه تنها یکی از مناظر طبیعی
کشور آلمان است؛ بلکه بزرگترین جنگل شهر برلین و موزه ای از تعداد بناهای
تاریخی، مربوط به دوره های گذشته می باشد.

معلوم بود که چند باری هم به جنگل گرون والد برلین رفته است. چنان تعریفی از این جنگل مشهور، در شهر برلین که واقع در کشور آلمان است کرد که دلم خواست الان آنجا باشم. تصمیم گرفتیم؛ بلیط بگیریم و با هواپیما به شهر برلین برویم. دو بلیط هواپیما، از شهر هانوفر تا شهر برلین، با خرید اینترنتی گرفتیم. فردا صبح ساعت شش پرواز داشتیم. ما در شهر هانوفر زندگی میکنیم و من به یکی از دانشگاه های معروف شهر هانوفر میروم. که یک دانشکده ی پزشکی است. نمیگویم زندگی بدی دارم؛ نه! اما این زندگی باب میل نیست. هر چند در رفاه و آسودگی به سر میبرم، در بهترین دانشگاه تحصیل میکنم، ماشین، خانه، همه چیز دارم؛ جز فردی که کنارش حس آرامش را در یابم! از این به بعد با خود پیمان بستم که دیگر این تقدیر را بپذیرم و غصه نخورم. _خب عزیزم بلیط هم جور شد. من میرم وسایلامو جمع کنم تو هم وسایلاتو جمع کن دیگه بخواب دیر وقته، صبح میخوایم زود بیدار شیم. _باشه شبت بخیر

ساکم را باز کردم؛ یک دست بلوز سفید آستین بلند و شلوار لی، یک پیراهن ساحلی سبز و سفید را برداشتم و داخل ساک گذاشتم.

شانه، مسواک همه چیز که لازم باشد را برداشتم.

هاتف خواب بود و من در حال جمع و جور کردن وسیله ها.

خیلی وقت بود که نقاشی روی بوم نکشیده ام؛ بخاطر همین وسایل قلم، بوم و گواش و.... را حاضر کردم و در گوشه ای گذاشتم که فردا با خود به جنگل برلین ببرم.

ناگه پلک هایم سنگین شدو...

– رویا، من چای دم کردم، نون داغم خریدم بلند شو دیگه

– آخ چخبرته؟ هی رویا رویا

بلند شدم دیگه

– زود باش لباستو بپوش، صبحونه بخوریم، بعد سریع بریم فرودگاه. کارای شرکتم به مامان سپردم.

– آی! اصلا یادم نبود من از خانم ییلماز مرخصی نگرفتم. امروز باید هشت صبح مطب باشم.

– نگران نباش اونم دیشب جور کردم.

– واقعا! آخ مرسی هاتف، تو چقدر خوبی!

– با این جمله ای که گفت؛ (قند تو دلم آب شد)

به فرودگاه رسیدیم. چیزی نمانده بود که هواپیمای شهر برلین پرواز کند؛ شکر خدا سریع خودمان را رساندیم. سوار هواپیما شدیم.

از شهر هانوفر تا برلین (۲۸۶/۰۷) کیلومتر راه بود

با هواپیما سه ساعته میتوان به آنجا رسید.

با ذکری که زیر لب گفتم بر روی صندلی کنار هاتف نشستم.

مehan دار هواپیما به انگلیسی گفت: مسافرین محترم لطفا کمر بند خود را بسته و آرامش خود را حفظ کنید.

سپس هواپیما از روی زمین برخاست و به قول معروف آن لحظه دلم هری ریخت!

این حس را دو بار تجربه کردم؛ یکبار وقتی با غم و اندوه، آلمان آمدم و یکبارم حال.

حال با همان فردی که، غم را در صورتم به اینجا آورده بود، به یک تفریح دو سه روزه میرویم.

توکل به خداوند کردم و بعد انگار دیگر هواپیما حرکت نمیکند.

میان ابرهای سفید، آسمان آبی و صاف و زلال بودیم.

چشمانم را بستم و غرق آرامش در محوطه ی هواپیما شدم.

انقدری گرفتار خواب بودم که با بستن چشمانم، سریع خواب را در بر گرفتم.

_کنار رویا نشسته بودم؛ خیره به مژه های بلند و مشکی اش بودم؛ اندکی از موهای مشکی فرفری اش روی صورتش ریخته بود؛ دستانش را دست به سینه کرده بودو در خواب عمیقی فرو رفته بود.

مانند فرشته های نورانی میدرخشید!

دوست داشتم تمام وقت زندگیم را لحظه به لحظه اش، ثانیه به ثانیه اش، کنار او به سر ببرم.

رویا برای من همه چیز بود؛ مانند یک فرشته ی نورانی، گل خوشبو و از همه مهم تر طعم واقعی زندگی!

به دو زوجی که کناری ما، روی صندلی نشسته بودند، دست در دست و به چشمان هم نگاه میکردن، خیره شدم.

به دو زوج پیر، که ظاهرا روحیه ی جوانی داشتن، نگاه کردم.

به تمامی زوج ها از جوان گرفته تا پیر، از پیر گرفته تا جوان، نگاه کردم؛ یک چیز را فهمیدم؛

یک چیزی که در برق چشمانشان عیان بود.

آن عشقی که مانند طنابی به قلبشان گره خورده!

به خودو رویا نگاهی انداختم؛ آن طناب را دیدم.

آن طناب مانند دیگر زوج ها متصل به قلبمان بود اما...

امان از این اما و اگر ها!

اما که آن طناب،پوسیده ، نازک و گره نخورده بود.
و حتی امکان داشت وسط آن طناب،هر لحظه پاره شود...
_چشمانم را باز کردم؛تقریبا همان سه ساعت را خوابیده بودم.
هوایما در (فرودگاه برلین تگل)فرود آمد.
سوار ماشین شدیم و به نزدیک ترین رستوران کنار فرودگاه رفتیم؛به طبقه ی
بالای رستوران رفتیم و رو به پنجره، روی صندلی نشستیم.
پیشخدمت منو را آورد؛
به انگلیسی سلامی کرد(Hello)
سپس منو را روی میز گذاشت.
_چی میخوری عزیزم؟
_میدونی من از غذا هایی مثل میگو،خرچنگ،صدف و...این چیزا بدم میاد،
اگه پاستا داره من پاستا میخورم.
_باشه پس دسر و نوشیدنی چی؟
_نوشیدنی فرق نمیکنه آب یا آب پرتغال،دسرم پودینگ شکلاتی
_پیشخدمت را صدا زدم
و بنا به درخواست رویا خانم غذا را سفارش دادم

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

بعد از خوردن غذا و دسر، هاتف به پیشخدمت گفت که صورت حساب را بیاورند؛ سپس حساب کرد و از رستوران به بیرون آمدیم.

از هاتف خواستم کمی در این هوا قدم بزنیم؛

قبول کرد.

دلم میخواست ساعت ها در این هوای نه گرم نه سرد؛ که هوای ملایم و پاکی است؛ قدم بزنم.

— حوصلم سر رفت الان نیم ساعته که داریم قدم میزنیم ولی اصلا صحبت نمیکنی.

— از هوا لذت ببر

— حرف بزن تا اکسیژن بگیرم با نفسات

سکوتی کرد..

— میگم حالا که داریم قدم میزنیم بستنی هم بخوریم بعد بریم هتل استراحت کنیم.

— هر جور راحتی

— یه دقیقه صبر کن

— هاتف بعد از چند دقیقه با دو بستنی به طرفم آمد.

— بفرما

— تشکر

در حال خوردن بستنی بودیم.

در درازنای این خیابان تنها در حال بر گرفتن آرامش بودم.

آرامشی که سال ها دلم میخواست بدون دغدغه و فکر در بر بگیرم. امان از فکر و خاطرات تلخ و شیرین!

در این سال ها به یک نتیجه رسیدم

« خاطرات فقط مدتی شیرین است که هنوز آن فرد هایی که در خاطرات بودند، یا اصلا خود آن ها خاطرات را برای ساختن در کنارت دوباره باشند. وقتی تو آن ها را ترک کنی یا آن ها تو را ترک کنند دیگر خاطرات شیرین نیستن.

تلخ و زجر آور میشوند؛ خاطرات شیرینت »!

به هتل رسیدیم؛ به حمام رفتم و سپس لباس هایم را عوض کردم.

فردا صبح قرار بود به جنگل گرون والد برویم.

این تفریح کمی برای روحیات خودم هم خوب بود؛ خیلی وقت بود که حتی به پیک نیک یک روزه هم نمیرفتم؛ یا خانه بودم، یا دانشگاه و یا مطب.

دو سال و چند ماه، روزم را با کتاب خواندن، درس و دانشگاه این کار ها گذراندم.... و اما

شاید این چند روز، آن دو سال و چند ماه را جبران کند؛ گرچه اگر فکر و خیال بگذارند.

کمی خواب آلود بودم که در رخت خواب خوابم برد.
شب بود؛ از خواب برخاستم. کلافه و گرسنه بودم؛ کمی هوا گرم بود.
بلند شدم و پنجره ها را باز کردم.
چشمانم به رو به رو دوخته شد.
همه جا تاریک بود؛ فقط صدای دل نواز کسی شنیده میشد.
گوشم را تیز تر کردم؛ صدای دختری بود که با بغض ترانه ای را میخواند.
روی نیمکت نشسته بود؛ با صدای خسته حرف های دلش را به هوا میگفت
و نثار آسمان میکرد.
گرسنگی را فراموش کردم.
کلید را برداشتم و پاورچین پاورچین راه رفتم تا هاتف از خواب هراسان بیدار
نشود.
با آسانسور به طبقه ی همکف رفتم و سپس به در خروجی حرکت کردم.
محوطه ی حیاط پر بود از صدای دخترک غم دیده.
بادی گرم، موهایم را پریشان کرد. نزدیک دخترک شدم.
اشک های هم چو بارانش، صورت زیبای سفیدش را خیس کرده بود.
دستم را به سمت صورت نرم و لطیفش، دراز کردم؛ سپس اشک هایش را پاک
کردم.

سرش را بالا گرفت؛ گیتارش را کنار گذاشت و ناگهان از خواندن دست برداشت.

با صدای لرزانی گفت: شما؟

در حالی که به ستاره های درخشان، در شب تاریک، خیره شده بودم؛ گفتم: فکر کن یه رفیق.

پاهایش را روی آن یکی از پاهایش گذاشت و گفت: از رفیق زیاد ضربه خوردم. نگاهی به او انداختم و گفتم: رفیق؟ اشتباه نمیکنی؟ شاید اونایی که تو میگی دوست بودن

—چه فرقی میکنه؟

دستانش را در دستانم گرفتم و گفتم: «رفیق موندگاره، همدمه، با ناراحتیت، غمگین میشه؛ با خوشحالت، خندون میشه؛ با بغضت، گریه میکنه؛ هزار کلی بگم مثل یه خواهر میمونه برات.

اما دوست به ظاهر خوبه

دوست زیاده، رفیق کمیابه!

دوست بعدها میشه دشمن، باهات رقابت میکنه،

ادای رفیق رو در میاره، اما دوسته دیگه! هیچوقت نمیتونه یه رفیق خوب باشه، هیچوقت...

شاید بخاطر همینکه هنوز معنی رفیق و دوست رو نمیدونیم و مدام ضربه میخوریم.»

لحظه ای سکوت کرد و چیزی نگفت؛ اما بعد از یک مکث طولانی، صدایی که از ته چاه شنیده میشد؛ گفت: شاید

در حالی که دستانش را در دستانم گرفته بودم از او پرسیدم: راستی اسمت چیه؟

نگاهی به من انداخت و گفت: کوشا

یک لحظه فکرم را سوق دادم به چند سال قبل...

وقتی که در رویای خود اسم کودکم کوشا بود

اسم کوشا را دوست داشتم.

و همیشه با خود میگفتم کاش اسم من کوشا بود! کاش!

با لبخند گفتم: اسم قشنگیه. من این اسمو خیلی دوست دارم.

لبخندی زد و دیگر صحبتی نکرد.

سکوت بینمان را شکستم:

چرا داشتی گریه میکردی؟ دلتنگی؟ آگه دلتنگی، دل تنگ کی؟ اونیه که هست

ولی به فکر تو نیست؟ یا اونیه که دستش از این دنیا کوتاهه؟

آهی از درون کشید و گفت: دیگه قلبی ندارم که حس دلتنگی رو بچشم؛ قلب

من شکسته!

ـ کی شکست؟

با خنده ی تمسخر آمیز گفت:

یه بنده خدا که عشق حالیش نبود.

برای طنز گفتم: خب حالیش میکردی.

با جدیت گفت: نخواست، نمیشد، نشد، رفت، تموم شد، قلبم خورد شد؛ من مردم، چون نخواست، چون نخواست بفهمه، بفهمه که دوشش دارم، نفهمید! نخواست، نخواست، نخوا....

دیگر گریه نمیکرد، میخندید!

دلتنگ بود ولی خود را گول میزد.

معلوم بود؛ عاشق است.

عشق یک طرفه!

حال، هاتف را درک کردم.

گله کردم به خدا

چرا؟ واقعا چرا؟ چرا خداوند مهر کسی را به دلت می اندازد ولی آن فرد تو را دوست ندارد یعنی میخواهد ولی خب نمیتواند. نگاهم را به آسمان تاریک و خلقت آفرینش دوختم. نگاهم به پهنای آسمان گره خورد.

زیباست

آسمان تاریک و روشن و صاف و زلالش؛ زمین پنهان و بزرگش؛ درخت های
سبز و استوارش

انسان های عاقل و عاشقش، گاه دیوانه و عاشق، گاه دور از عشق، گاه...
همه و همه زیباست!...

ساعت دو نصف شب بود

شماره ی کوشا را گرفتم و از او درخواست کردم فردا با ما به جنگل گرون والد
بیایید.

اولش قبول نکرد؛ سپس با کلی اصرار و خواهش و تمنا قبول کرد.
بعد از خدا حافظی کردن با کوشا، به داخل روانه شدم و سپس به آغوش خواب
رفتم...

خورشید، دست پر نوراش را باز کرد و صبح شد.

آفتاب سوزان، گرم و پرفروغ، که از پشت شیشه نمایان بود را دیدم.
پرده ها را کنار کشیدم تا هاتف نور به چشمانش بخورد و بیدار شود:
_بلند شو خوابالو، بسه بلند شو. صبح شده

با صدای گوش خراش من، بلند شد و خمیازه ای کشید.

سپس با صدای خوابالویی گفت: صبح بخیر

به پنجره نگاهی انداخت: ساعت چنده؟

با خنده ی ملیح، پاسخش را دادم: هفت صبح دوباره سرش را روی بالش گذاشت: این وقت صبح چرا بیدارم کردی؟ بزار یکم بخوابم خسته ام.

از سر لجبازی گفتم: خوب تو بخواب من با کوشا میرم جنگل.

چشمانش را درشت کردو با سوال گفت: کوشا؟

_تو همین هتل باهاش آشنا شدم

همزمان، وقتی با هاتف حرف میزدم؛ از پنجره نگاهم را به بیرون دوخته بودم.

کوشا روی نیمکت حیاط هتل، خوابش برده بود!

ای وای من باید برم

_کجا؟

روبه هاتف برگشتم و گفتم: درد عشق بد چیزیه؟

با تعجب نگاهم کردو گفت: خیلی

با اندوه سرم را تکان دادم و گفتم: نگاه بیچاره از شب تا الان تو نیمکت، انقدر غرق فکر کردن به عشقش بوده که خوابش برده. حتی ی ذره هم از تاریکی نترسیده؛ چون قهرمان زندگیش تو فکرش بوده

هاتف که از حرف های من سر در نمی آورد، گفت: فقط عشقای یه طرفه اس که آدمو هر لحظه عذاب میده. سرم را تکان دادم و سریع به پیش کوشا رفتم.

کوشا؟

کوشا؟

با بیم و ترس از خواب برخاست و گفت: مهران!

با لبخند گفتم:

مهران کیه؟

با خشم جواب داد: هع، مهران! مهران!

گور بابای مهران.

مهران همونیه که از عشق هیچی حالیش نیست!

کنارش نشستم: تا کی میخوای بهش فکر کنی؟ خوب رفته که رفته به درک

_عاشق شدی؟ میدونی عشق بچگی چه عالمی داره؟ میدونی وقتی حرف میزنه
آدم با صداش با نگاهاش آرامش میگیره؟ میدونی عشق درمونش
یاره؟ میدونی من تموم سالو به امید اون زندگی کردم؟ میدونی فکرش نابودم
میکنه؟

میدونی؟ میفهمی؟

چجوری پس به راحتی بگم رفت که رفت به درک؟ نمیشه

_عاشق شدم

میدونم عشق بچگیم یه عالم دیگه ای داره، میدونم!

عشق درد داره تنها درمونشم بودنه یاره، اینم میدونم.

اینم میدونم که آدم تموم بچگیش، تو رویاهاش، تو فکرش، با اون خونه
میسازه و توی رویاهاش همیشه هست.

تجربه اش کردم؛ اره هم فکرش، هم خاطره هاش، نابودت میکنه.

هم میدونم، هم میفهمم، هم تجربه اش کردم!

دستانش را محکم به دستانم زد و گفت: همدردیم!

خندیدم و گفتم: نه

سوالی پرسید: نه؟

(هیی) از درون گفتم و ادامه دادم: نه! اون نرفت من رفتم.

چرا رفتی؟

مامان بزرگم وصیت کرده بود با کس دیگه ای ازدواج کنم.

چرا عمل کردی؟

وظیفم بود

تو زندگیتو باختی میگی وظیفت بود؟! شایدم مامان بزرگم حق داشت

برای چی؟

هاتف، شوهرم بهم عکسای نشون داد که حتی تو عمرم فکرشو نمیکردم.

دوست صمیمیم با عشقم!

با خنده ی تمسخر آمیزی گفت: باور کردی؟

– باور نکنم چیکار کنم؟

– تو از نزدیک دیدی؟

– نه فقط دو سه تا عکسشونو دیدم

– پس حق قضاوت نداری.

بابام فقط بخاطر حرف و شایعه های مردم، از

مامانم طلاق گرفت. مامانم بخاطر دوری من دق کرد؛ مرد! بابام معتاد شد و آخرش تو زندان عمرشو هدر داد؛ منم بدبخت شدم.

چون بابام چیزی از مامانم ندیده بود؛ فقط شایعه، حرف مردم و اعتماد نداشتن بابام به مامانم آخرش این شد.

تو هم ندیده میگی شاید حق با مامانم بزرگم بود!

چرا دنبال ماجرا نمیری

اصلا چرا باید اون عکسا دست هاتف شوهرت باشه؟

چرا؟

چرا تو زود باور کردی؟

مگه عاشقش نیستی؟

مگه بهش اعتماد نداری؟

بعد باور کردی؟

بابام هم زندگی مامانم، هم خودشو نابود کرد؛ هم منو آواره و سرگردون!

بین ندیده، با چند تا عکس باور نکن

(قضاوت ممنوع)

حرف های کوشا مرا تحت تاثیر قرار داد.

تازه میخواستم اندکی گذشته را فراموش کنم و دیگر؛ روی به کاغذ و قلم
نیاورم؛ حرف های آخرم را به کاغذ سفید گفته بودم و خود را داشتم از دست
گذشته نجات میدادم.

اما دوباره میان علامت سوال ها، غرق شدم!

این بار علامت سوال های ذهنم شدت یافته بود و مدام مرا اذیت میکرد.

کوشا راست میگفت چرا من به دنبال حقیقت های زندگی ام نمیروم؟

لحظه ای که داشت کوشا حرف میزد با خود گفتم: آی خاک تو سرت رویا، تف
به عشقت، تف به اعتمادت، چطور تونستی با دو سه تا عکس باور کنی؟ چطور؟
انقدر خود را آن لحظه سرزنش کردم که حالم از خود بهم خورد.

با خود گفتم: شاید کوشا را خدا فرستاده است که مرا آگاه کند؛ مرشد و ارشاد
من باشد.

من باید به دنبال حقایق میرفتم.

حقایق های زندگیم که مدت هاست با دروغ پیش رفته است؛ دو سال است که بخاطر وصیت نامه ای که نمودانم نازخاتون وصیت کرده است یا هاتف، زندگیم را قمار کردم.

چند ماه است که بخاطر عکس هایی که نمودانم واقعیت دارد یا نه؟ به عشق بین خود و عارف شک کردم و تازه خوشحال بودم که به آن وصیت نامه عمل کرده ام. زندگی من پر از معماهای پر پیچ و خمی است که انتهایش باز به غم و اندوه میرسد

ابتدا، انتهای زندگی من با غم آغاز شد؛ با غم هم به پایان میرسد. زندگی من، ترافیکی از غم، مشکلات، فکر، سرزنش، نفرین و ناسزار، افسرده و سکوت و.... پر شده است؛ جوری که حتی اندکی لبخند در آن ترافیک و درازنای جاده ی طولانی، جای نمیشد؛ شاید هم لبخند و شادی میان آن همه گرفتاری ها گم شده است و دنبال من میگردد.

نمودانم

از این زندگی هیچی را نفهمیدم و نمودانم که آخرش چ میشود؟

گاه با خود میگویم چرا من؟

چرا من باید زجر بکشم؟

واقعا سوال منطقی است ولی گاه میگویم آدم تا زجر نکشد، ضربه نخورد، عاشق نشود، طعم تلخ و شیرین را نچشد و.... هرگز بزرگ نمیشد، در این هستی پر ماجرا...

بعد از خوردن صبحانه ی مفصل، سرگرم حاضر شدن، شدم.

—من آماده ام.

هاتف تیشرت سفید رنگش را با یک شلوار لی پوشیده بود که مانند همیشه جذابش کرده بود.

—منم آماده ام

من هم لباس ساحلی ام را پوشیده بودم؛

موهای فرفری مشکی ام را باز گذاشته و گل سری به بغل موهایم زده بودم.

—به به، بانو رویا خانم، چه خوشگل شدی.

با اعتماد به نفس بالا گفتم: من همیشه خوشگلم!

—بله بله در اون که شکی نیست.

بعد از کلی تعریف، به کوشا زنگ زدم تا به حیاط هتل بیایید.

سوار آسانسور شدیم؛ به طبقه ی همکف، سپس به پارکینگ رفتیم؛ سمت ماشین بنز مشکی رنگ، حرکت کردیم.

هاتف در اینجا ماشین اجاره کرده بود؛ که رفت و آمد هایمان آسوده شود.

بوم، قلم و... هر چه که لازم بود را به هاتف گفتم که به پشت صندوق ماشین بگذارد. سوار ماشین شدیم و هاتف گوشه ای از حیاط پارک کرد تا کوشا بیایید.

چشمانم مدام انتظار کوشا را میکشید

که ناگهان یک دختر با موهای لخت و بور، کلاه سفید رنگ، عینک دودی و لباس ساحلی آبی به سمتمان روانه شد

وقتی عینکش را پایین داد تازه فهمیدم کوشاست.

با حیرت و چشمان برق زده گفتم: وای دختر تیپت معرکه اس.

عینکش را با ادا و ناز روی چشمانش زد و گفت: میدونم گلم

لبخندی زدم: تو این موضوع اعتماد به نفسم، عین خودمی!

موهایش را با دستانش کنار زد؛ سپس دوباره با ناز گفت: راست میگی عزیز دلم؟

هاتف که از دست ما همچنان کلافه شده بود گفت: خانما بسه سوارشید بریم.

کوشا نزدیک من شد و گفت: اینه اقای هاتف؟

همونی که خوب بلده عاشقا رو جدا کنه؟

صدایش شدت یافته بود، آرام گفتم: آروم میشنوه

– چیه بابا، راست میگم دیگه

با بوقی که هاتف زد به خودمان آمدیم و سپس سوار ماشین شدیم.

اوقات خوبی را در محوطه ی داخل ماشین، در درازنای جاده و راه طی کردیم. هم گفتیمو هم خندیدیم؛ هم از این فرصت استفاده کردیم و درخت های کوتاه، بلند کنار جاده را دیدیم و لذت بردیم؛ هم در این راه عکس های خارق العاده ای انداختیم.

با وجود کوشا هر دم لبم خندان بودو صورتم شاداب. در اکثر عکس ها، کوشا دلقک و شکلک در آورده و بامزه خندیده بود.

به جنگل گرون والد برلین رسیدیم

جای سرسبز و باصفایی است؛ درست همانطور که در عکس ها دیدم. تمام جنگل پوشیده از درخت های کوچک و بزرگ با برگ های سبز و خوش رنگ! آبشار هایی زیبا که ناگه خود را حیران عالم میکرد و مدام می فهماند که این جهان آفرینش خالقى چون خدا دارد.

موز های تاریخی، فضای زیبایی داشت.

سکوت و آرامش داخل جنگل، عالم دگری داشت.

از صدای آبشار که شرشر میریخت، تا جیک جیک پرندگان بر روی شاخه های درختان، به من حس خوبی را منتقل میکرد و هر دم یاد آودری میکرد؛ بنگر و دریاب که زندگی زیباست!

در حالی که خورشید میتابید؛ اما باز هم نسیمی با خود به همراه داشت. نسیم گرمی که موهایم را دائم پریشان میکرد. کوشا که از آمدن به جنگل به این بزرگی و زیبایی بسیار خوشحال شده بود؛ گفت: دختر اینجا معرکه اس!

همانطور به پرندۀ ی روی شاخه ی یکی از درختان که لانه ساخته بود، نگاه میکردم؛ گفتم: واقعا معرکه اس! او نقدر خدا با خلاقیت تموم، این نقاشی رو کشیده که حتی نمیتونم دربارش نظر بدم.

همه جا سبز و سبز و سبز!

تقریباً یک ساعت فقط به دور و ورمان پیوسته نگاه میکردیم و کنارش هی از خداوند تشکر تمجید میکردیم. واقعا نمیشد چشم از زیبایی خداوند برداشت. درحالی که به بلندی آن درخت چند ساله نگاه میکردم؛ هاتف آمد کنارم و گفت: ریشه ی عشق تو ، تو دلم مثل این درخت چند ساله محکم و استواره! نگاهی به برق چشمانش انداختم: عشق من بد جایی رشد کرده ؛امکان داره بریده بشه!

اگه الان این درخت وسط یه جاده رشد کرده بود؛ حتی ریشش محکم و تنه اش استوار و ستبر باشه، بازم یه روز اونو میبریدن؛ چون جایی رشد کرده بود که جاش نبود!

سکوتی کرد و چیزی نگفت.

نفس عمیقی در هوای پاک کشیدم؛ یک لحظه فکر کردم بعد از این همه سال ، حال توانستم نفسی را به راحتی بکشم و حس آرامش را دریابم.

بوم و قلمم را برداشتم و شروع به کشیدن آفرینش کردم. زیر درخت نشسته بودم ؛درخت مانند سایه بان در بالا سرم بود، برگ ها، بر روی شاخه های درخت طراوت بخشیده بودند؛همه چیز زیباست حتی همان یک برگی که از درخت بر روی زمین افتاده است!

شروع به کشیدن همان درخت استوار کردم

هر چند نمی توانستم خلاقیتم را مانند آفرینش بر روی بوم پیاده کنم.

صدای جیک جیک گنجشکان موسیقی آرامش بخشی بود که هر دم در گوشم زمزمه میشد.

—داری چی میکشی؟

در حالی که داشتم تنه ی درخت را رنگ میکردم؛ به رو به رو اشاره کردم.

—وای دختر خیلی قشنگ شده، دقیقا عین خودش. تو چقدر خلاقی!

لبخند ملیحی نثارش کردم: اون خداست که خلاقه؛ چون که یه دختر خوشگلی مثل تو رو آفریده.

دستانش را بر روی شانه ام گذاشت و گفت: دختر خوب بلدی دلبری کنیا ! آخه اینجوری میگی دلم برات ضعف میکنه.

—به به خانوما جمعتون جمعه، گرم صحبتتم که هستید

—بله گلمون کمه!

با تعجب گفتم: گلتون!؟

لبخند ملیحی زد، سپس بعد از کمی مکث گفت: نه خب جانا !گفتم گلمون نگفتم گلم که!

با لحن تمسخر آمیزی گفتم: عجب که اینطور

—رویا جان از دهنم پرید؛ لازم نیست انقدر به تندی رفتار کنی. ببخشید آقا هاتف

رویا خانم من با اجازتون برم حضور من مثل اینکه باعث اوقات تلخیتون میشه.

_نه دیونه برای چی بری؟!

من فقط یکم از لحن گفتنت خوشم نیومد.

_نه بابا شوخی کردم من میرم موزه

_باش برو

رفتار کوشا امروز به گونه ای تغییر کرده بود که حتی در تصورم فکرش را هم نمیکردم.

مدام سعی بر این بود که جلو هاتف با ناز حرف بزند با ناز راه برود

سرم را تکان دادم و گفتم:ایی رویا خیلی حساس شدیا!

همانطور که در حال کشیدن ادامه ی نقاشی بر روی بوم بودم؛ فکر کردم چیزی پایم را نیش میزند.

اولش احتمال دادم که زنبور باشد اما وقتی دور و ورم را برانداز کردم؛ زنبوری را ندیدم.

سمت چپ پایم سوزش شدیدی داشت؛ قلم را کنار گذاشتم تا خم شوم و ببینم چه شده است

با دیدن صحنه ی رو به رو رنگ به رخسارم نماند.

هاج و واج به رو به رو خیره شده بودم.

فقط در آن حال توانستم هاتف را صدا بزنم
با صدای لرزان، از سر ترس، فریاد کشیدم: هاتف
هاتف متوجه ی صدای لرزانم شد و سپس نگاهش را به پایین دوخت.
شتابان با چند تا از کارکنان جنگ، از باغبان گرفته تا چند تا از نگهبانان به سمت
آمد.

آن لحظه بود که دیگر جایی را ندیدم و سیاهی مطلق...
فقط در آن حال صدای هاتف بود که فریاد کشید و گفت: رویا
نگهبان ها مار را به تله انداختند؛ انقدری دست پاچه شده بودم که نمیدانستم
چه کنم.

کوشا با لکنت گفت: هات.. ف.. زن.. گ.. ب... زن.. به اورژانس.
کوشا که رنگ به رخسارش نمانده بود مدام با لکنت رویا را صدا میزد تا
چشمانش را باز کند.

اگر چه جنگل به آن انبوهی زیبا و باعث فرح و شادمانی است؛ اما گاه
خطرناک هم است و باز این خطر و بدبختی نصیب رویا شد!

رویا راست میگفت حتی آرامشش هم از جنس درد است و اینبار آرامشش
با نیش مار به درد ناک ترین آرامش تبدیل شد.

با بی معطلی به اورژانش زنگ زدم؛ شکل و ظاهر مار را برایش توصیف کردم
تا پادزهر را آماده کنند.

عوامل اورژانس این سوال ها را از منم مدام می پرسیدند:

طول مار چقدر است؟

قطر مار چقدر است؟

مار چه رنگی است؟

سر مار چه شکلی است؟

مردمک چشم مار چه شکلی است؟

سریعا از مار عکس گرفتم و برای عوامل اورژانس ارسال کردم تا پاسخ سوال هایشان را بگیرند.

فعلا مطمئن نبودیم؛ که آیا مار زهر دارد یا خیر؟!

رویا چشمانش را باز کرد؛ پی در پی، نفس نفس میزد. ترس وجودش را فرا گرفته بود و خود را به آن طرف و این طرف تکان میداد.

کوشا با نگرانی گفت:

_تکان نخور، امکان داره مار سمی بوده و سم تو بدنت پخش شه.

رویا که بی حس شده بود؛ دیگر حرفی نمیزد.

پاهایش باد کرده بودو خون می آمد.

ترسو نگرانی مرا عذاب میداد؛ طولی نکشید که اورژانس آمد.

رویا را در آغوشم گرفتم؛ بر روی ریکآوری گذاشته و داخل ماشین اورژانس گذاشتمش.

خود هم جلوی ماشین نشستم.

کوشا هم به دنبال ما سوار ماشین شد و آمد.

عوامل اورژانس، سریعا بالا پایین جای نیش را با باند بستن.

زیر لب دعا میخواندم

دعا دعا میکردم که به رویا هیچ اتفاقی نیوفتد

انقدری عصبی بودم که حتی سر راننده پیوسته داد میزدم که سریع تر گاز بدهد و برسیم.

☆☆☆

چشمانم را باز کردم. آفتاب محوطه ی اتاق را روشن کرده بود؛ نور افتاب، از پشت شیشه بر روی صورتم میتابید؛ چشمانم را مالیدم تا دیدم به نمای اتاق واضح تر شود. دور تا دور اتاق، بی روح و سفید بود.

چشمانم به صندلی کنار تخت افتاد. هاتف، خوابش برده بود. من که از تشنگی فراوان، لبانم ترک برداشته بود و نای صحبت کردن نداشتم؛ به آرامی زیر لب گفتم: هاتف بلند شو

هاتف که انگار در خواب و بیداری بود و همچنین منتظر شنیدن صدای من، تیز بلند شد و گفت: بلند شدم عزیزم جانم؟

چند دقیقه بعد که به خودش آمد با فرح و لبخند گفت: بهوش اومدی؟
من که همچنان نای جواب دادنش را نداشتم فقط گفتم: آب
_آب؟ باشه باشه الان برات میریزم
پارچ آب را برداشت و در لیوان ریخت
با بی حالی از جایم با هزار بدبختی برخاستم
جرعه ای نوشیدم و سپس گفتم: کوشا کجاست؟
همانطور که دهان باز کرد تا بگوید: در اتاق بیمارستان توسط کسی باز
شد. جلوی صورتش دسته گلی پر و زیبا بود.
ناگهان گل را از چهره اش کنار زد و گفت: سلاممم
صبحتون گل بارون خانم رویا
من که با حضور کوشا و گل خوشبویی که در دستاتش بود انقدری خوشحال
شده بودم که گفتم: سلام؛ اینا برای منه؟
_بله، البته تو خودت گلی
_متشکرم
با دیدن این گلا و حضور خوشبوشون تو این اتاق که بوی دارو و خون این
چیزا رو از بین بردن؛ حال و هوامو خوب کردی واقعا مرسی!
_خواهش میکنم قشنگم.

سم را از بدنم خارج کرده بودند؛ ولی اصلا حال مساعدی نداشتمبدنم به قول معروف کوفته و خسته بود.

با هزار تا دنگ و فنگ از بیمارستان مرخص شدم.

به هتل رفتیم بعد از یک روز استراحت با اولین پرواز به خانه باز گشتیم.

#فصل نه

ماه ها گذشت...

دیگر حتی اسم رویا هم یاد نداشتم... فراموشش کردم؛ جوری که آن فراموشم کرد. حتی برای یک بار هم به سراغم نیامد، حتی خدا حافظی هم نکرد!

در دلم از او فقط کینه و دشمنی مانده است نه عشقی، نه دوست داشنی!

او رفت؛ پس بهتر است از ذهنم به بیرون، روانه شود. در این مدت زینب همدرد، از آن مهم تر خانم خانه ام بود. تصمیم گرفتم؛ با او بیشتر صمیمیت برقرار کنم. سرد نباشم؛ فاصله نگیرم؛

بلکه با صمیمت و اخلاق خوش، رفتار کنم.

هر دم سوپرایزش کنم؛ به بیرون ببرم؛

تا شاید بتوانم این چند سال بی محلی را جبران کنم؛ گر چه با این کار ها جبران نمیشد، اما کمی لبخند بر لبش می نشست و باعث فرح و شادمانیش میشد. امروز سالگرد ازدواجمان بود

زینب هم کار آموز خیاطی داشت و اندکی دیر به خانه می آمد. برای سوپرایز کردنش؛ سریع تر مرخصی گرفتم و از مدرسه به خانه رفتم.

به مامان مرضیه زنگ زدم؛ تا امشب به همراه بابا بیایند. مامان آزاده هم برای امشب دعوت کردم؛ مطمئن بودم که زینب با حضور مادرش خوشحال تر می شود. با کمک مامان مرضیه همچنین چند تا از دوستان زینب، خانه را تزیین کردیم. از در ورودی تا سر میز ناهار خوری، گل های رز قرمز رنگ را پر پر، شمع ها را هم روشن کردیم.

سقف خانه، پر بود از بادکنک های قرمز رنگ.

میز با حضور مادر خانوم رنگین بود و زیبا

همه چیز تکمیل بود.

— آخ پسرم پس زینب کجا موند؟

— الان میاد مامان

به ثانیه نکشید که زنگ در خورد.

در را باز کردم چراغ ها خاموش بود و خانه رویایی!

دسته گلی که پر بود از گل های رنگارنگ، خوشبو و همچنین زیبا را در دستانم گرفتم و به سمت در رفتم.

— با خستگی و کلافگی منتظر ماندم تا عارف در را باز کند. حیران، ذوق زده، مات و مبهوت خیره ماندم به رو به رو! دسته گلی پر از گل هایی که دوستشان

داشتم! با دیدن هاتف و آن دسته گل، خستگیم رفع شد؛ پیرانرژی و سرحال گفتم: وای عارف مرسی!

هاتف که همانطور لبخند بر لبش شکفته شده بود دست گل را تقدیم کرد؛ سپس دستانم را گرفت و گفت: با من بیا همه جا تاریک بود!

تنها شمع های کوچک و بزرگ، روی زمین و روی میز، همه جا را روشن کرده بودند.

عارف دست من را گرفته بودو جلو تر از من حرکت میکرد؛ معلوم بود مقصودش آن میز رویایی و رمانتیک است. صندلی را برایم عقب کشید: بفرمایید

بعد از نشستن بلافاصله موزیک ملایمی پخش شد.

من که از خوشحالی نمیدانستم چه کنم مدام به جای نگاه کردن به صورت عارف، چشمانم خیره بود بر روی میز.

گرسنه ام بود و نمیدانستم چه کسی این دلمه ها را درست کرده است؛ شروع کردم به خوردن که ناگهان صدای دست و تبریک سالگرد بر پا شد.

دیدم را واضح تر کردم؛ مامان آزاده، کیک بر دست به سمتم آمد

روی کیک نوشته شده بود (سومین سالگرد ازدواجمون مبارک) «A_Z»

تازه دلیل این همه تدارک را فهمیدم

مامان مرضیه و بابا، مامان آزاده، دوستان دوران راهنمایی و نازلی و... معلوم بود که کمک دست عارف بودند.

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

مامان مرضیه نزدیک آمد : مبارکه عزیزای دلم ایشالا در کنار هم ،روزای خوب
وقشنگی رو سپری کنید. اینم کادوی منو بابا.

در جعبه را باز کردم

انقدر انگشتر الماشش، درخشان و براق بود که غرق در نگاهاش، یادم رفت
تشکر کنم

سریع بدون معطلی گفتم:اخ تشکر دستتون درد نکنه

مامان آزاده با دو بلیط قطار ،سفر به مشهد به سمتمان آمد

و هدایای دوستان و...

با کلی تشکر از همه، دور همه، سر میز، سرگرم خوردن تنقلات شدیم.

_میمونید دیگه

_نه عروس گلم، بریم بابا قراره صبح زود بره ماموریت.

_خدا پشت و پناhton بابا جون.مامان ازاده شما همه میرید؟

_اره برم دیگه دخترم

_خیلی خوشحال شدم که امشب پیشمون بودید

_خدا حافظ

در را بستم و نفس عمیقی کشیدم؛برگشتم و با لبخند گفتم:آخ عارف خیلی
خوشحال شدم

مرسی که هستی

عارف که معلوم بود از شادمانی من خوشحال شده است گفت: کاری نکردم که عزیزم.

—راسی عارف بلیط برای فرداست ؟

نگاهی به تاریخ بلیط انداخت: اره _دسته مامان ازاده درد نکنه خیلی هدیه ی قشنگی رو بهمون داد.

—دستشون دردکنه جبران میکنم

—عارف تو این سه سال حتی یه بارم ماه عسل نرفتیم. _هنگامی که چهره ی اندوهگین زینب را ،موقعه ی گفتن این جمله دیدم گفتم:خوب این مسافرت میشه اولین ماه عسلمون

لبخندی زد:وای اره راست میگی تازه خیلی وقت بود که دلم هوای آقا امام رضا (ع) رو کرده بود.

دلم برای ضریحش تنگ شده.

نگاه عارف ،نرفتیم ،نرفتیم، آخر سفر مقدس نصیبمون شد.

—اره عزیزم، بدو برو وسایلا رو جمع کن که سفر طولانی و خوبی و در پیش داریم

—عارف تا یادم نرفته مواد لازم ترحلوا رو بزار روی میز ، تا پیام درست کنم برای فردا، تو راه بخوریم.

_آخ خانم زرنگ من، باشه

با گفتن این جمله لبخند بر لبانم میخکوب شد.

بدون هیچ معطلی به آشپز خانه رفتم.

چند سری موقعه ایی ک زینب، ترحلوا را درست میکرد؛ نگاه کردم و در ذهن چیزی هایی را به یاد داشتم.

یک ساعت بعد...

_عارف؟

عارف؟

اون پیراهن مشکیتو بردارم؟

جوابم را نمیداد گفتم شاید به حمام رفته است

به آشپز خانه رفتم تا آبی بخورم. تمام آشپز خانه بهم ریخته شده بود و زیر گاز روشن بود؛ شیر هم همینطور سر رفته است

وای عارف چیکار کردی اینجارو؟ گفتم که خودم درست میکنم.

عارف بر روی صندلی میز ناهار خوری خوابش برده بود

تا خواستم گاز را خاموش کنم که...

پاهایم لیز خورد و پخش بر زمین شدم.

من که از سر درد، ناله میکردم؛ بلند فریاد کشیدم: عارففف

عارف تا صدای من را شنید هراسان بیدار شد: جانم چیشده؟

با دیدن من دست و پایش را گم کرد

– زنگ بزنم به آورژانس؟

حتی یک کلمه هم نتوانستم چیزی بگویم

سرم را گرفت و روی پاهایش گذاشت. موقعه ی بلند کردن سرم، توسط عارف، بلند گفتم: اییییی

عارف که غرور مردانش را گذاشته بود کنار؛ مدام اشک می ریخت و میگفت: معذرت میخوام

همش تقصیر منه، روغن مایع از دستم سر خورد ریخت رو زمین، یادم رفت پاک کنم.

چند سری تکرار کرد: (همش تقصیر منه)!

در آن حال به فکر خاموش کردن گاز بودم

با صدای لرزان که با ناله همراه بود گفتم: گاز و خاموش کن

– باشه الان

سپس به سراغ تلفن رفت تا به آورژانس زنگ بزند

– نه عارف من خوبم

– زینب سرت ضربه دیده هزار زنگ بزنم

نه_

یعنی چی نه؟!

عارف نه من خوبم

عارف به سمتم آمد و آرام ، من را بلند کردو بر روی مبل گذاشت.

مادرم که انگار به او الهام شده بود؛ پی در پی به تلفن خانه زنگ میزد.

عارف تلفن را برداشت و بعد از اتمام گفت:مامان آزاده بود؛ می گفت که خواب قرو قاطی دیده، هم توش بدی بود هم خوشی میگفت که خواب تو رو دیده، خواست جویای احوالت بشه منم گفتم که خوبی.

دور مامانم بگردم من، مادر دیگه!

اره خیلی اصرار کرد تلفن و بدم تا با تو حرف بزنه ولی خوب گفتم خوابیدی

خوب کاری کردی

عارف من سرم خیلی درد میکنه، کل بدنم کوفته اس

من که بهت گفتم زنگ بزnm اورژانس

نه اخه چیزی نشده که زنگ بزنی

خودمون بریم ؛یه سرم وصل کنندو از سرم عکس بگیرن ببینن چیزی شده یا نه؟!

باشه پس دستتو بده کمکت کنم حاضری.

سوار ماشین شدیم و به بیمارستان رفتیم.

بعد سرم وصل کردن و بهتر شدن حالم، دکتر وارد اتاق شد:

– سلام بهتری؟

– خیلی ممنون، بله الان کمی بهترم

دکتر کاغذ و خودکاری در دست داشت؛ همگونه که داشت به برگه اش نگاه میکرد با گله گفت: اما مادر خوبی نیستی!

با تردید نگاهش کردم: والا فعلا مادر نشدم چطور؟ متوجه منظورتون نمیشم. عارف هاج و واج نگاهش به لبانم دکتر بود تا حرفش را بزند. – ماما بی هوش و حواس! کوچولتون فقط دو هفته اشه.

بیشتر مراقب باشید.

– جانم؟ یعنی الان من...

از سر ذوق شوق نمی دانستم چه کنم

برق در چشمانم عیان بود.

– اره عزیزم حامله ایی یعنی نمی دونستی؟

– وایی نه الان یهو سوپرایز شدم

عارف داری بابا میشی

عارف که در هنگ بود گفت:

من دارم خواب میبینم؟

لبخندی زدم: نه بیداری، بیدار!

_فقط اینکه خانم همایونی باید برید طبقه ی بالا سونوگرافی تا مطمئن بشید
که بچه سالم هستش

_باشه ممنون

عارف کمکم کرد تا از جایم بلند شوم

انقدری ذوق زده و عجول بودیم که مانند فرفره به طبقه ی بالا رفتیم؛
در را زدیم: اجازه هست؟

_بفرمایید

بر روی تخت دراز کشیدم.

عارف گوشه ایی ایستاده بود و کیف من را در دست داشت.

دکتر وقتی دستگاه را بر روی شکمم گذاشت؛ آنگاه بود که عکسش را بر روی
دستگاه دیدم.

ضربان قلبش مانند موسیقی در محوطه ی اتاق پخش میشد و من را دیوانه
وار دیوانه ی صدای ضربان قلبش میکرد.

سوار ماشین شدیم و سپس به خانه رفتیم.

عارف که مدام می گفت باید استراحت کنم و به مسافرت نرویم اما من یک گوشم در بود و یک گوشم دروازه! دوست داشتم به حرم امام رضا (ع) بروم و ساعت ها ضریحش را لمس کنم و طلب دعا کنم.

آنقدر اصرار کردم که قبول کرد.

با کمک هم کمی آشپز خانه را مرتب کردیم ؛ سپس بقیه ی وسایل را جمع کردیم و گوشه ایی گذاشتیم.

عارف که هر لحظه هواسش به من بود؛ اصلاً چشم از من بر نمی داشت. ساعت سه شب بود و من تازه یادم آمد که باید چادرم را برای فردا اتو بزنم.

عارف، نگذاشت حتی دست بزنم.

خودم اتو میکشم

با لبخند ملیحی گفت: مگه من مردم مامان نینیم

سرم را پایین انداختم و گفتم: خدانکنه بابای نینیم

هر دو لبخند بر لب داشتیم.

من انقدر گیج خواب بودم که نمیدانم کی بر روی تخت خوابم برد.

صبح با صدای آلارم موبایل ام از خواب برخاستم

تا خواستم موبایل ام را از روی میز، کنار تخت بردارم عارف وارد اتاق شد.

به به بلند شدید خانم؟

صبح زیباتون بخیر

نگاهی به سینی دست اش کردم و گفتم: صبح شما هم بخیر آقا.

بفرمایید اینم صبحونه ی مفصل نثار شما و نینی کوچولوم

دستم را بر روی شکمم گذاشتم و گفتم: باباش دستت درد نکنه.

نوش جونتون، بخورید تا زود بریم فرودگاه

تو خودت صبحونه خوردی؟

بله

با خنده به عارف نگاه کردم و سپس چشم به شکمم دوختم و گفتم: خوب

مامانی از کدومش شروع کنم به خوردن؟

☆☆☆

آماده ای؟

اره، فقط چادر و بپوشم الان میام.

پس من برم ساک و وسایل و بزارم تو ماشین، تاکسی جلو در منتظره، تو هم

درا رو قفل کن و بیا.

باشه

سپس سوار ماشین شدیم و با ذکر و نام خداوند راه افتادیم.

هوا نسیم گرمی را با خود همراه داشت؛ شیشه ی ماشین را پایین دادم تا

هوای داخل ماشین عوض شود.

نیم ساعت بعد به مترو رسیدیم

از تاکسی پیاده شدیم و وسایل ها رو از صندوق عقب ماشین برداشتیم.
سوار قطار شدیم؛ که ناگه، مامان آزاده و مامان مرضیه و همچنین بابا را هنگام
دست تکان دادن به ما دیدیم.

شادی و کمی غم، از چشمانشان عیان بود.

بوسه ای از پشت پنجره برایشان فرستادم؛ عارف با دستانش قلبی درست کرد
و آرام گفت: جاتون اینحاست.

و بدرقه‌ی زیبا و دلنشین...

انقدری عارف غرق حرف زدن با نوزاد تو راهی بود؛ که حتی متوجه ی گذر
زمان نشدیم.

یک ساعتی بود که لب به هیچ چیزی نزده بودم؛

از ساک، میوه هایی را که خورد کرده بودم را برداشتم و با عارف کمی خوردیم.
بعد از خوردن اندکی میوه احساس کردم که اکنون حالم بد میشود و بالا
میاورم.

همانطور که دستانم بر روی دهانم بود؛ برخاستم

عارف با چشمانی که انگار پر از سوال بود؛ گفت:

کجا؟

چیشده؟

حالت بده؟

من که احساس حالت تهوع داشتم و حتی یک لحظه هم نمیتوانستم بایستم؛ سریع به انتهای قطار رفتم و سپس روانه ی سرویس بهداشتی شدم.

رنگ به رخسارم نمانده بود و حس خوبی نداشتم.

نمیتوانستم پیش عارف هم هی بگویم حال مساعدی ندارم؛ چون بنا به درخواست خود، خواستم که راهی این سفر بشویم.

خلاصه در درازنای این سفر، با لبخند حس بد را فراموش کردم. به لطف خدا حتی اندکی، عقربه های ساعت برایم دیر نمیگذشت و متوجه ی گذر زمان نمی شدم. به ترمینال رسیدیم.

وقتی پیاده شدم هوای تازه را استشمام کردم و نفسی عمیق کشیدم. مانند کودک های دو ساله شده بودم؛ انگاری که تازه به مسافرت آمده ام

از هیجان و خوشحالی نمیدانستم چه کنم؟ فرح تمام وجودم را فرا گرفته بود. عارف از خوشحالی من مدام لبخند ملیح میزد.

صدای اذان مغرب به گوشم رسید...

من که وضو گرفته بودم

سریع سجاده را بر روی زمین پهن کردم و به نماز ایستادم.

بعد از رکعت سوم بر روی زمین نشستم

خانمی که گذری رد می شد؛ گلاب را بر روی چادرم پاشید.

عطر خوش گل محمدی را استشمام کردم و شروع به شمردن صلوات کردم. نگاهی به دور و ور انداختم.

هر کدام از زنان بنا به دلایلی، به پابوس آقا آمده بودند

یکی فرزندش بیمار بود؛ یکی برای ادا کردن نذرش آمده بود و بر داخل ضریح پول می انداخت؛

دیگری دلش از عالم و ادم خون بود و مدام اشک می ریخت و...

الله اکبری گفتم و برای رکعت چهارم نماز شب، ایستادم؛ پس از اتمام چشمانم به ضریح طلایی رنگ آقا امام رضا (ع) دوخته شد.

سجاده را جمع کردم و به طرف ضریح رفتم

اشک هایی که در چشمانم پر شده بودند؛ قطره به قطره بر روی گونه هایم ریختند.

دستانم ضریح آرامش بخشش را لمس میکرد و زبانم دائم طلب آمرزش میخواست.

ضریح را بوسیدم و در دل دعا کردم که نوزادم سالم به دنیا بیاید و آنگاه هر سه به پابوس آقا امام رضا (ع) بیاییم.

در آن هنگام ک دستانم بر روی شکمم بود و چشمانم بارانی، نگاهی به کنار انداختم.

خانم پیری که تسبیحی در دست داشت و کنار من ایستاده بود؛ بر روی شانه ام زد: دخترم

انشالله عجرت با اقا امام رضا باشه.

تشکر همچنین

دستانم را در دستان پینه بسته اش گرفت: انشالله دفعه‌ی بعد تو رو با پسر کوچولوت ببینم اینجا

با لبخند ملیحی گفتم: مادر، آخه هنوز جنسیت معلوم نیست شاید با دخترم بار دیگه منو اینجا ببینی.

حالا اگه پسر شد یادت باشه که اسمشو رضا بزاری.

من که مات و مبهوت چشمانم خیره به چشمان نازنینش بود گفتم: چشم حتما با صدای گوشی ام به خود آمدم و سپس از پیر زنی که همچون دل پاکی داشت و شیرین سخن بود؛ معذرت خواهی کردم و به گوشه ای رفتم تا جواب تلفنم را بدهم: الو جانم

زیارتت قبول خانم

زیارت شما هم قبول آقا

اگه نمازتو خوندی من جلو در خروجی منتظرتم

بله

پس نمازتو هم قبول

مرسی من الان میام.

منتظرتم

سپس به سمت حرم رفتم و از پیر زن خداحافظی کردم:

_خداحافظ مادر جان

_دخترم مواظب خودتو کوچولوی تو راهی باش

_چشم، شما هم مراقب خودتون باشید

تازه یادتون نره، ما رو هم جزو دعا هاتون بدونید

_چرا که نه دختر قشنگم

بعد از یک خداحافظی شیرین، چادرم را مرتب کردم و به سمت در خروجی رفتم:

_عارف، به نظرم میگم الان بریم هتل، فردا بریم برای سوغاتی.

_هر جور راحتی، اما چه زود خسته شدی؟

من دلم نمیخواه حتی ثانیه ایی هم از اینجا جنب بخورم

_منم دلم نمیخواه؛ ولی خوب کوچولومون میگه مامان من خوابم میاد کم راه برو.

_من قربون کوچولومون

_خدانکنه بابای مهربونش

با لبخند گفت: حقم داره دیگه باشه پس بریم.

☆☆☆☆

ـ اقا این جانمازیا چنده؟

.....

تسبیحاتون چنده؟

.....

تقریباً یک ساعتی میشد که با عارف در بازار بودیم برای خرید سوغاتی و هنوز چیزی رو مد نظر نداشتیم.

پس از زیر رو کردن بازار، تصمیم را قطعی کردم و روبه عارف گفتم: میگما عارف تسبیح برای آقا جون بخریم؛ چادر نماز به مامانینا

ـ باسه خوبه

آقا ببخشید این چادر نماز، جانمازی و تسبیح رو برای ما بزارید کنار ممنون
فروشنده: چشم

ـ وای عارف این عطر چقدر بوی خوشی داره!

همانطور که عارف، عطر را در دست داشت و تقریباً نزدیک بینی اش کرده بود؛ گفت: اره میخوای یدونه برای خودت بخری؟

منم هم از خدا خواسته سریع پاسخ دادم: اره

عارف لبخندی زد و سپس رو به فروشنده گفت: اقا یدونه هم این عطر رو بزارید کنار

خلاصه بعد از خرید سوغاتی، دوباره راهیه حرم شدیم و نماز ظهر را در آنجا خواندیم.

عارف کمی شکلات خریده بود تا به زنان داخل حرم پخش کنم.
_بفرمایید

زنی که در حال اشک ریختن بود با لبخند گفت: ممنونم
بعد از اتمام پخش شکلات ها یکی را هم در دهان خود گذاشتم و خوردم.
زیادی شیرین بودن شکلات دلم را زد!
به بیرون از حرم آمدم و سپس به کبوتر های دور گنبد نگاهی انداختم...
در درون خوشحال و شادمان بودم و دلیل این خوشحالی این بود که قرار
است مادر شوم؛
همچنین برای تشکر این نعمت خوب، امروز پابوس اقا هستم. قرار بود امروز
بعد از ظهر برگردیم. پیامکی برای عارف نوشتم تا به سمت در خروجی بیایید
به ثانیه نکشید که جواب را داد:

_چشم الان میام

از صفحه ی پیام عارف به بیرون آمدم و سپس گوشی ام را داخل کیف
گذاشتم.

دستانی از پشت چشمانم را پوشاند.

برای شناخت آن فرد، دست هایش را لمس کردم...

اندکی ترس وجودم را فرا گرفت اما بعد از استشمامم کردن بوی عطر خوش پیراهنش فهمیدم که عارف است...

زیر لب آرام گفتم: عارف!

با دستانم، دستانش را از جلوی چشمانم برداشتم و سپس برگشتم و رو به رویش ایستادم.

دسته گلی پر از گل های رنگارنگ را جلوی صورتش گرفته بود.

با ادا گل را تکان داد و به زبان گل گفت: این گلا شبی زینبه مگه نه؟

من که حیران بوی خوش اش شده بودم گفتم: خیلی قشنگه

مرسی بهترینم تو خودت گلی!

با کلافگی تمام، چادرم را در آوردم. هنوز هم عطر خوش گلاب بر روی چادرم معطر بود.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم

یادم افتاد که الان وقت قرص های ویتامینم است؛

تا خواستم بروم و آبی بردارم، عارف با لیوانی پر از آب پرتغال، کنارش قرص ویتامین، به سمتم آمد.

بفرمایید مامان نینیم

با لبخند و فرح گفتم: دستت درد نکنه بابای مهربونش

قرص را در دهانم گذاشتم و سپس آبمیوه را سر کشیدم

–ممنون

–نوش جونت

عارف که تقریباً نزدیکم ایستاده بود؛ نفسی کشید: چه بوی خوبی؛ بوی گلاب و
عطر حرم رو چادرت چقدر حس خوبی رو منتقل میکنه!

لبخندی زدم و سپس سوال کردم: گشته نیست؟

من ضعف کردم

–تلفن بغل تخته، زنگ بزن برامون یه چیزایی بیارن.

–باشه پس میشه تو زنگ بزنی من یکم اینجا رو مرتب کنم.

با تعجب گفت: اینجا که تمیزه! نمیخواه خودتو اذیت کنی؛ دراز بکش تا غذا رو
بیارن.

همانطور که داشتم دور تا دور خانه را برانداز میکردم؛ گفتم: اخه

–آخه بی آخه. راسی چی سفارش بدم؟

–هر چی که دوست داری

بعد از چند دقیقه در را کوبیدند.

–عارف برو در و باز کن

–رفتم رفتم

–کیه؟

_غذا ها رو آوردن

اومم بیا که حسابی گشتمه.

_عارف نزدیک شد و آنگاه بود که حالت تهوع من شروع شد...

عارف سینی غذا رو از من دور کن. اه اصلا بندازه بره.

همانطور که بینی ام را گرفته بودم؛ مدام به عارف غر میزد و میگفتم که سینی غذا را دور کند.

عارف که از رفتار من تعجب کرده بود گفت: تو که پیتزا دوست داری؟

سپس لبخندی زد: اهان فهمیدم پس کوچولو مون از بوی پیتزا بدش میاد. باشه باشه الان همه رو میریزم دور.

اندکی کلافه بودم سریع پنجره ایی که رو به حرم بود را باز کردم و در آن هوا نفسی کشیدم...

#فصل ده

_کلافه کننده اس!

با بهت نگاه میکند و میگوید: چی؟

بدون دغدغه می گویم: زندگی!

با خنده ادامه میدهد: زندگی؟

گفتنش خیلی آسونه ها، ولی وقتی میری درونش ازش خسته میشی...

کلافه که هیچ! نابودت میکنه: از گریه های تکراری، از خنده های اجباری، از غر های بیخودی، از... از همه چی!

با خنده نگاهش میکنم.

با تمسخر میگوید: چته دیونه؟ حرفام کجاش خنده دار بود؟

با خنده های اجباری، پاسخ سوالش را میدهم: همش! از گریه هایی که گفتی، از خنده هایی که گفتی، از غر زدنا، از...

سکوتی کرد...

همانند خودش گفتم: چته دیونه؟ جواب حرفم کجاش سکوت لازم داشت؟

با گریه های تکراری پاسخ داد: همش.

یکهو، هر دو با بغض خندیدم. ترکیب قشنگیست،

بغض با خنده! به یکدیگر نگاه کردیم.

چرا ما با بغض میخندیم؟ جالب نیست؟

گفت: میترسیم یهو سیل بیاد

از حرفش خنده ام گرفت.

با تندی گفت: حرفای من کجاش خنده داره؟

با غر های بیخودی گفتم: همش.

سیل نمیاد، ما میخندیم اما بجای گریه، ما میخندیم چون خسته ایم از گریه، ما میخندیم چون خشک شده قطره به قطره ی گریه، ما میخندیم چون...

ادامه ی صحبتتم را قطع کرد

با خنده ی اجباری گفت: قانع شدم.

مکالمه ی تکراری من و این کاغذ و خودکار!

کاغذ شنونده ی خوبی بود و خودکارگوینده ی خوبی!

جفتشان پیش من کم میاورند؛ کاغذ آخر آخر ها از اشک های تکراری من مچاله میشد و خودکار از حرف های گاه منطقی و گاه غیر منطقی من خسته میشد و گاه جوهرش را پس میداد و گاه جوهرش تمام میشد و دگر نایی برای جواب دادن سخن های من نداشت.

زندگی...

دگرمانند کودکی هایم نمیگویم زیباست! آهی کشیدم. با خود تکرار کردم: زیبا نیست، زیبا نیست، زیبا نیست...

زمان زیبای اش را به زشت ترین حالت ممکن تبدیل کرد!

زمان، آرامش دختری را گرفت و سپس تبدیل اش کرد به (آرامشی از جنس درد)

زمان، بود و نبوداش را گرفت! زمان، هست و نیستش را نابود کرد. دگر شور و شوق گذشته را ندارد؛ دگر برای چیز کوچک نمیخندد؛ دگر زندگیش ساخته شده از درد....

رمان آرامشی از جنس درد | سانیا ولی زاده

رج به رج، ثانیه به ثانیه، دقیقه به دقیقه، ساعت به ساعت، ماه به ماه و سال به سال، زندگیش چون آرامشیست دردناک!
این دختر با تمام این خصوصیات من هستم.

من رویا!

عاشق و دیوانه ی خانواده اش
زمان، آنها را گرفت...

من رویا!

دختر عاشق و دلخسته ی مجنون
زمان، آن را هم دور کرد...

من رویا، دختری چون، آرامشی از جنس درد!
فکر...

دلم میخاد عقلی نداشته باشم؛ فکری نکنم.
خیال...

رویا های غیر واقعی که هیچوقت تبدیل نمیشود به واقعیت؛ یعنی یا میشود، یا نمی شود، یا آنطوری که میخواهی نمی شود. تمام اینها به خود رویا پرداز، بستگی دارد...
خود را در آینه میبینم.

خطاب به خود میگویم: تو همان رویایی هستی که دائم در دفتر خاطراتش مینوشت (دست از رویایت بر ندار) تو همانی!

همانی که دوست داشت غیر واقعی های زندگیش را به واقعیت های زندگیش تبدیل کند.

نشد، خودش نخواست. نادان بود؛ جاهل بود...

وصیت نانه ای که نمیدانست؛ وصیت نازخاتون است یا خیر؟ را عملی کرد. باز هم میگویم: نادان بود... کسی را نداشت راهنما و مرشداش باشد. تنها بود.

خودش بود و خودش!

دگر تنهایی را دوست ندارم...

دگر نمیتوانم آن رویای خندان را توصیف کنم.

توصیف کردنی نیست!

یعنی هست؛ ولی پر از درد است.

گاه دوست دارم، بی پروا تبسم را در لب هایم نمایان کنم. خوشحال، خندان، سرشار از فرح و شادمانی، انرژی بی پایان...

گاه زمزمه میکنم با خود: بخند، بخند، بخند،

بلند بخند!

حرف های نازخاتون در گوش هایم زمزمه میشود:

(لبخند، غم‌ها را دور میکند

لبخند، شاداب‌ت میکند

لبخند)....

گاه می‌ترسم انقدری از ته دل بخندم که...

بماند، حرف‌های من که تمامی ندارد!

از سکوت‌های همیشگیم خسته شده بودم.

از روی صندلی برخاستم. با حرص، لبخند اجباری را بر لبانم می‌خکوب کردم و خطاب به هاتف گفتم: حرفام تو این قلبم داره سنگینی میکنه

میدونی وقتی ادم هیچ حسی نسبت به اون فرد نداره، وقتی باهاش زیر یه سقف زندگی میکنه، چقدر زجرش میده؟ میفهمی دوست داشتن زوری نیست؟ چقدر این سوالا رو برات تکرار کنم و تو با سکوت جوابشونو بدی؟

جوابی نداری نه؟

یا اینکه خواستی انتقام بگیری چون بابات اومد با مامانم ازدواج کرد؟ خوشبختی ما رو دیدی خواستی انتقام بگیری؟

چیه چرا میخندی؟

راست میگم دیگه کلی حيله و فریب تو اون ذهنت هست که من هیچوقت ازشون سر در نمی‌ارم. می‌خوام صادقانه بهم جواب بدی

بگی وصیت نامه دست تو چیکار می‌کرد؟

عکس های عارف و زینب دست تو چیکار میکرد؟

دلیلی داری براشون؟ یا اصلا جواب منطقی داری؟ که من دیگه سکوت کنم و بعد بشینم بقیه عمرمو بدونه فکر و خیال، رنج و سختی، درد و مشکلات و هزاران بدبختی دیگه، سپری کنم.

نداری جوابی؟ نداری؟

اگه جوابی داشتی سکوت نمیکردی؛ از خودت دفاع میکردی.

هاتف؟

اگه دلیلی نداری من میرم دنبال حقیقت!

هاتف که سخنی برای دفاع از خود نداشت سکوت را در اتاق حاکم کرد. از اتاق به بیرون رفتم.

پنجره ها را باز کردم؛ سپس دیدم را به آسمان تاریک دوختم. نفس کشیدن سخت است، کنار فردی که باعث اندوه توست.

نفسی با درد کشیدم، عادی است، خنده های پر درد،

گریه هایی که با درد، قطره به قطره اش می چکد بر گونه های لطیف کبیرت... آری عادی است.

نفس هایی که با درد کشیده میشود.... حرفا هایی که با درد گفته میشود...

عادی است!

حتی

حقیقت هایی که تازه قرار است بشود درد های همیشگیم...
با خود تکرار کردم
اگه حقیقت را پیدا کنم، خود را نمیبخشم.
نمیبخشم، نمیبخشم...
بلند فریاد کشیدم:
بابا
جانمی را نشنیدم.
_مامان
سکوت جواب را داد.
_نازخاتون
صدای نازنینش، گفتن های بله دخترم را نثارم نکرد.
و اما با بغض گفتم:
تنهایی...
مشکلات...
سختی...
جواب هایشان گوش هایم را خراش داد...

بله این ها فقط میشنوند سخنانم را و همیشه کنارم هستند؛ تنهایی و سختی و مشکلات و...

با دستانم بر سرم کوبیدم و گفتم:

بسه بابا همه ی اینا از درد میان

هاتف پشت سرم آرام گفت: رویا دختر سختی ها

جنس آرامشش از درد

باهام بلند زمزمه کردیم:

رویا دختری، آرامشی از جنس درد!

چشمانم را باز کردم...

انقدری شب تا صبح اشک هایم شدت یافته بود که تمام بالشت خیس شده بود. با هزاران فکرو بدبختی، نمیدانم چگونه خوابم برد؟

البته ناگفته نماند که در خواب ها ، اشک ها هم بساطشان را جمع نمیکنند تا بگذارند برای فردا صبح! بدونه صبحانه خوردن به حمام رفتم تا به سرکار بروم؛ اصلاً اندکی هم دوست نداشتم با هاتف چشم تو چشم بشوم.

هاتف امروز به شرکت نرفته بود و روی کاناپه خوابش برده بود. نزدیک تر شدم

هاتف که تا به حال، حتی لب به سیگار هم نزده بود؛ اما اینبار روی میز، جا سیگاری، پر بود از خاکستر های سیگار...

سری تکان دادم و دور شدم

تا خواستم پا به بیرون بگذارم صدایی مرا جلب خود کرد. برگشتم و دیدم که صدای فندک است.

بلند نشده، سیگار را بر لبان خشکیده اش گذاشته بود و با حرص دودی را از دهانش به بیرون فوت کرد: سلام، البته خدا حافظ، چقدر زندگی رمانتیکی! من که اصلا حتی ذره ایی نای حرف زدن نداشتم فقط به چشمانش نگاه کردم.

دوباره گفت: مگه نه؟ رمانتیکه اره؟

لبخندی زدم: چشمه مگه؟ زندگی به این خوبی!

همون زندگی که خودت برای خودت و من بدبخت رقم زدی. قشنگ نیست؟ بابا نا سلامتی این رمانتیکه زندگی دست رنج خودته.

سیگارش را بر روی جای سیگاری خاموش کرد و هعیی از درون کشید.

کیفم را بر دستانم گرفتم و گفتم: اگه حرفات تموم شد من با اجازت برم.

با عصبانیت در خانه را کوبیدم. سوار تاکسی شدم.

حتی حوصله ی سرکار رفتن هم نداشتم؛ به راننده گفتم که نزدیکی همین پارک نگه دارد.

قدم زنان، مسیر پیاده روی پارک را قدم زدم و با هزارن فکر، و راه حل برای فهمیدن واقعیت، همزمان به درختان نگاه میکردم و بادستانم برگ های آنان

را لمس میکردم؛ انقدری غرق فکر بودم که حتی ذره‌ی حواسم به اطرافم نبود؛ بدون نگاه کردن به روبه رویم فقط و فقط، میرفتم و میرفتم... تا اینکه، ناگهان...

به خود امدم و با من من کردن گفتم: واقعا معذرت میخوام. چیزیتون که نشد؟ از روی زمین برخاست و با خوش رویی گفت: نه عیب نداره رویا خانم از شدت خوشحالی در اغوشش پنهان شدم و آن لحظه بود که حس خوب را دریافتم!

... بهو گذاشتی رفتی، نمیدونی که چقدر دلم برات تنگ شده. حتی یه ذره هم از منظره‌ی جنگل و موزه هاش و آب و هواش لذت نبردی.

بر روی نیمکت نشسته بودیم و من هم از سر کلافگی و دلتنگی آخر سر هایم را بر روی شانه هایش گذاشتم.

کوشا که مدام در حال سوال کردن بود و من مدام با سکوت جوابش را میدادم؛ آخر خسته شد و گفت: چته دختر تو خودتی؟

سرم را از شانه هایش برداشتم و باجدیت تمام گفتم: یادته از قضاوت گفتی؟ گفتی از کجا میدونی وصیت نامه مال نازخاتونه یا نه؟ گفتی چرا نمیری دنبال حقیقت؟

یادته؟ من این همه ماه بهش فکر کردم؛ میخوام برم

کمکم میکنی؟

وقتی کوشا سر به علامته «باشه» تکان داد؛ آنگاه بود که لبانم خندان شد.

بحث را سریعاً عوض کردم و با کنجکاوی تمام گفتم: این طرفاً؟

لبخندی زدو گفت: دلتنگی!

یک لبخندی از سر ذوق بر لبانم نشست و گفتم: آخ دورت بگردم دل منم برات تنگ شده بود.

ـ تو که راست میگی؟ اصلاً بگو ببینم گوشی و برای چی گذاشتن؟ یه وقت زنگ نزنن جوای احوالمون بشی؟ با کلافگی تمام سری تکان دادم و گفتم: یکی میخواد حال خودمو بپرسه

هر روز گریه، واقعا خسته کننده نیست؟

گاهی اوقات حتی اسم خودمم یادم میره

نمیدونم کیم؟ کجام؟ اصلاً چرا هستم؟ دوست دارم نباشم! حتی شده برای پنج دقیقه راحت سرمو بزارم زمین و نفس عمیق بکشم و حس آرامشو در بر بگیرم.

کوشا سکوت کرد

دردم را فهمید و فقط گذاشت حرف بزنم

حتی فرصت این را هم داد که دوباره سر بر روی شانه هایش بگذارم و گریه کنم.

کوشا فهمیده بود؛ درک میکرد.

درد کشیده بود و حرف دلمو میشنیدو میفهمید!

تنها کسی بود که میتونست برای پیدا کردن حقیقت، کمکم کند
در این مدت تنهایی تمام کارهایم را به گردن گرفتم که این بار حس میکنم
ناتوانم، دگر نایی ندارم. به گرفتن دستانش نیازمند بودم
عاجز بودم؛ ولیک مطمئنم که کمکم میکند.

دستان لطیفش موهایم را نوازش کرد و گفت:

الان اون پنج دقیقه ایی که گفתי با نوازش دستانم بخواب. دریغ از همه چی،
چشماتو ببند. به روزای خوبت فکر کن، روزایی که به جای من مامان بزرگت و
مامانت موهاتو لمس میکردن
به اینا فکر کن، بخند!

اون پنج دقیقه ایی که برات ارزو شده رو خودت برآورده کن.
قول میدم بهت واقعیتو میفهمی... کمکت میکنم؛ تو تنها نیستی، من هستم!
تو فقط خوب باش، قوی باش... مطمئن باش به چیزی که میخوای میرسی!
آرامش...

کلمه ی پر مفهومی است...

آرامش! فقط اندکی آرامش.

زندگی فقط با وجود آرامش زیباست!

آرامش خنده را به رخت میکشد، آرامش آرامت میکند، آرامش به تو فرصت
درست فکر کردن میدهد...

آرامش!

کجاست آن آرامش کودکان؟ کجاست آن لحظات بی دغدغه ام؟ کجاست؟

از دار دنیا فقط اندکی، اندکی آرامش میخواهم

گاه با خود فکر میکنم آیا آن آرامش روزی نصیب من هم میشود؟ روزی میشود بلند بخندم؟ کنار کسی باشم که خود آرامش را به من هدیه بدهد

آیا آن شخص من را ببخشیده است؟

اصلا میدانم رویایی وجود دارد که مدام به او فکر میکند؟ غصه میخورد؟ خود را سرزنش میکند؟ شب و روزش با گریه شروع و با گریه به پایان میرسد؟ آیا میدانم؟

خنده ام میگیرد.

تا همین دیروز فکر میکردم آرامش یعنی تنها بودن ، یعنی مکانی که بی سر و صدا باشد، اگر بخواهم کلی بگویم یعنی خودت باشی و خودت! نه، اشتباه میکردم.

آرامش به این ها که نیست!

آرامش را کسانی میتوانند به تو هدیه بدهند که خود منبع آرامش هستند؛ کسانی که حتی در شلوغی شهر و حتی در بدترین جای جهان به تو آرامش را منتقل کنند. این است آرامش!

آیا من آن آرامش را دارم؟

– رویا؟

رویا

دختر کجایی؟

کاغذ و خودکارم را گوشه ای گذاشتم و بلند گفتم: تو اتاقم کوشا بیا اینجا
با دو فنجان به سمتم آمد : چرا صدات در نمیاد؟
با خنده جوابش را دادم...

یکی از فنجان های قهوه را روبه رویم گرفت :بفرما
از دستانش گرفتم و آرام زمزمه کردم: ممنون

رو به رویم، بر روی تخت نشست و جرعه ای از قهوه را نوشید.

سپس با غر گفت: دختر کل خونه بوی سیگار میده
با تکان دادن سرم حرفش را تایید کردم.

هنگامی که دهانش پر بود گفت: نکنه...

حرفش را سریعاً قطع کردم تا مبدا انگ کشیدن سیگار را به من بزند به همین
دلیل گفتم: هاتف از دیشبه مدام داره میکشه

کوشا فنجاناش را بر روی کمد کنار تخت گذاشت و گفت: اهان

آهی کشیدم و گفتم: میدونی گاهی اوقات با خودم فکر میکنم و میگم

خوب هاتفم عاشقه!

بنظرت کوشا، یه عاشق برای عشقش دست به چه کارایی میتونه بزنه؟؟
اون همه کار کرد که منو بدست بیاره
اما یه فرقی بین عاشقا و من و هاتف هست
عاشق، عاشق عشقشه هر دوشون برای هم میمیرن
اما

هاتف دوست داشتنش اشتباهه!
داره محبتش و به کسی خرج میکنه که دوشش نداره، این چند تا دود کردن
سیگار رو حرص خوردن که هیچ! آدم نابود میشه...
کوشا که خودش شبیه هاتف بود؛ مانند او عشقش یک طرفه بودو زخم دیده
گفت: بیخیال این موضوع!
بگمانم او آدم بیخیالی نیست، اتفاقا بیشتر از منو هاتف، فکر و خیال
دارد؛ ولیکن نمیخواست ادامه‌ی این بحث به اشک ریختنش خاتمه پیدا کند.
_بلند شو بلند شو دختر

یه دست و رویی به خودت بکش، منم تو این فاصله بلند شم خونه رو مرتب
کنم.
گرد و خاک روی میز و شیشه ها کامل پاک شده بودند؛ وسایل های روی میز
مرتب چیده شده بودند؛ از جمله شیرینی، میوه هایی که انگار از دور به تو لبخند
میزنند، تخمه، شکلات و...

به آشپز خانه رفتم.

عطر خوش غذا من را وسوسه کرد که انگشتی بزنم. کتری به جوش آمده بود
و قل قل میکرد؛

کوشا چای را دم کرد و روی صندلی میز ناهار خوری نشست؛ سپس پاهایش
را روی هم گذاشت و گفت: آخیش

به کل یادم رفته بود که زحمت تمامی این ها را کوشا کشیده است؛ نزدیکش
رفتم و شانه هایش را لمس کردم.

زیر زبان آرام گفتم: مچکرم

دستانم را در دستانش گرفت

سپس با لبخند زمزمه کردم: مرسی که هستی!

کوشا که انگاری صدای قاروقور کردن شکمش می امد گفت: دختر من از
گشنگی مردم، پس این آقای محترم کی تشریف میارن یه لقمه بخوریم؟

شب بود و وقت شام....

شب بود و هنوز از هاتف خبری نبود!

خودم را به بیخیالی زدم و شروع کردم به چیدن میز

کوشا آخر به زبان آمد و گفت: چیکار میکنی؟

صبر کن اون بنده خدا هم بیاد باهم بخوریم

با حرص قاشق را روی بشقاب کوبیدم و گفتم: رشته پلو دوست نداره، حالا
میشه بشینی بخوریم؟

در حالی که هاتف عاشق رشته پلو بود...

دائم با غذایم بازی میکردم هی پر و خالی کردن قاشقم آخر کوشا را به زبان
آورد و گفت: نکنه شما هم دوست نداری؟

حرفش از سر کنایه بود

اشتهایم کور شده بود و اصلا نمیتوانسم اندکی بخورم.

بشقابم را کنار کشیدم و از جاهایم برخاستم

–چیشد دختر چرا نمیخوری؟

با سکوت جوابش را دادم.

محتوای خانه انگاری بوی سیگار میداد و راه تنفس من را میگرفت.

به سختی نفس هایم را به بیرون فوت میکردم

تا اینکه کوشا با دیدن حال من پنجره ها را باز کرد و با آب خنکی به سمتم
آمد.

در خانه باز شد

کوشا سلام آرامی به هاتف کرد؛ اما جوابش را نشنید...

من که حال چنان مساعدی نداشتم، با بی حالی تمام روی مبل دراز کشیدم.

دستانم توسط کوشا با گلاب مالش داده میشدو من را به خواب عمیقی فرو
میبرد

از خواب ناز، با سرو صدای هاتف بیدار شدم.

با سر گیجه و سردرد شدید به سمتش رفتم:

_کوشا کجاست؟

صوت صدایم خسته بودو خش دار

بار دیگر داد زدم:

_میگم کوشا کجاست؟

در حال کشیدن سیگار بود

محکم دستانم را به سیگار روی لبانش زدم که تقریبا سیگار پرت شد و لبانش
خونی....

اصلا از کارم پشیمان نبودم.

دستانش روی لبانش بود؛ با چشمان گرد نگاهم کردو گفت: بیرونش کردم

دیگر نه زبانم آرام و قرار داشت نه دستانم؛

بی اراده بر گلدان روی میز زدم که تقریبا خرد خاکشیر شد.

_چرا نصف شبی بیرونش کردی؟

ساعت دوازده شبه؛اون اینجا کسیو نداره.

عاجز بودی ،زورت به من نرسید از حرص اونو بیرون کردی بدبخت؟چون
میترسی حقیقت فاش شه اره؟میترسی بدتر ازت ضده شم؟بیشتر ازت دور
شم؟

الانم دورم!

فکر نکن زیر یه سقف زندگی میکنیم یعنی عاشق دلخسته‌ی توام ،نه!
من الانشم قلبم ازت دور فقط جسم کنارتہ....

_بس کن رویا،تمومش کن

داره سه سال میشه که منو تو پیش همیم بشین بزار زندگیمونو کنیم.
ببین،چیمون کمه؟

خونه ،ماشین،شرکت و....

فقط یه نینی کوچولو میخوایم که به زندگیمون شادی ببخشه همین!
اون پسره عارف نیومد دنبال عشقش تو چرا داری زور میزنی تا حقیقتو پیدا
کنی؟

میدونم اون کوشا ذهن تو رو شست و شو داده

وگرنه تو این چند سال ،یه بارم حرف از گشتن حقیقت و این چیزا نزدی.

رویا اینایی که تو بهشون میگی دوست، دشمن!

من که اصلا انگار چیزی نمیشنیدم و گویی هاتف داشت برایم لبخونی میکرد.

فقط آن لحظه بود که فهمیدم دستانم غرق خون است و من هیچ دردی را حس نمیکنم

با ضربه ی محکمی که به گلدان زده بودم؛ باعث زخمی شدن دستانم شده بود.

با دیدن خون در دستانم، نمیدانم چه شد که از حال رفتم...

از خواب بیدار شدم؛ فقط آن لحظه دوست داشتم کوشا کنارم باشد؛ با نبودش احساس تنهایی را بیشتر می چشیدم. تا خواستم از روی کمد بغل تخت، گوشی ام را بردارم؛ آنگاه بود که متوجه ی باند پیچی دستم شدم. حال فهمیدم شب چه بلایی سر خود آورده‌ام... درنگی نکردم و شماره ی کوشا را گرفتم.

با خوردن اولین بوق جوابم را سریعاً داد: جانم

با لبخند جوابش را دادم: جونت بی بلا

بعد با کمی مکث گفتم: از دستم دلخوری؟

بدون هیچ تفکری گفت: نه بابا چه دلخوری؟

یک نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم: چقدر فهمیده است! چون خودش میدونه فکر من درگیر این مسائل هستش؛ اصلاً ذره ایی هم از هاتف گله نمیکنه یا حتی به روم نمیاره که هاتف از خونه ام بیرونش کرده.

متوجه ی سکوت من شد و گفت: راسی رویا،

بلیط گرفتم برای فردا ساعت ۶ بعد از ظهر، پرواز به ایران...

با ذوق و هیجان گفتم: واقعا!

سپس ادامه داد: اونم نه یدونه بلیط

سریعا گفتم: مگه قراره کی باهام بیاد؟

با جدیت گفت: مگه کمک نمیخواستی؟

فردا من تو باهام میریم دنبال حقیقت...

دستانم را مشت کردم و رو به بالا بردم؛ با هیجان گفتم: هورا، پیش به سوی حقیقت...

دردی سوزناک را در دستانی که باند پیچی شده بود و مشتش کرده بودم، حس کردم؛ صدایی از سر درد از حنجره ام بیرون آمد: آخ

امواج صدای نگران کوشا در گوش هایم پیچید: چیشد رویا

اشک هایم از سر درد، کم مانده بود سرازیر شود اما خود را کنترل کردم و با لبخند گفتم: من خوبم، چیزی نشده گلم

سپس قرار گذاشتیم امروز تمام ساعت را در کنار هم بگذرانیم... با انرژی کامل برخاستم و شروع به آماده شدن، نشدم.

هاتف این چند روز به شرکت درست و حسابی نمی رفت و دائم خانه دوستانش بود.

بزار کلی بگویم حتی ذره ای هم مهم نیست!

امروز برخلاف روز های دیگر کاغذی برداشتم اما نه برای گله کردن و پیاده کردن در دل هایی که امواج منفی را با خود به همراه دارند؛ از داشتن کسی نوشتم که در غربت تنهایی هایم کنارم ماند... خودکار را برداشتم؛ مینویسم برای تو ای همدم تنهایی هایم:

گاهی اوقات حتی صدای جیک جیک پرندگان و دیدن طبیعت به تو آرامش نمیدهد؛ تنهایی و تنها بودنم به تو آرامش نمیدهد؛
اما...

بودن یک شخص که بی منت پای حرف هایت می‌نشیند؛ آرامش را ناخودآگاه به تو منتقل میکند

این آرامش به تو میگوید من هستم؛ من مینشینم با کوله باری از غم و خود نیز با این کوله بار، درد های تو را هم به دوش میکشم...
این آرامش میگوید تو تنها نیستی مگر اینکه من بمیرم!

این آرامش معنای واقعی آرامش، همچنین دوست داشتن را به تو معنا میکند.

میتواند آن شخص نسبتی با تو نداشته باشد؛ اما دلی تو را دوست بدارد و بگوید که انگار خداوند در سرنوشتم نوشته است من باشم کنارت، تا تو باشی کنارم...

یاد صحبت های مامان ملیحه می افتم؛ اگر بخواهم راستش را بگویم دوست دارم سخن هایش را با گوهر ناب در گوشه ای حک کنم

میگفت: ما آمده ایم تا مرحمی باشیم برای دل خسته ی رفیق!
ما آمده ایم دل‌لکی باشیم برای دل خوشی رفیق!
ما آمده ایم پشیمانانه ایی باشیم برای دل گرمی رفیق!
ما آمده ایم خود را فدای دوست داشتن کسانی کنیم که به ما معنای واقعی
زندگی را می‌دهند... ای رفیق!
_به به رویا خانم گل

چرخ زدم و شاخه گل را تقدیمش کردم؛ سپس گفتم: گل برای بهترینم.
گل را از دستانم و گرفت و گفت: واییی رویا تو خودت گلی برام دردونه‌ی
قلبم...

انقدری از ته دل حرف هایش را گفت که آن لحظه فکر کردم تا به حال، کسی
برایش هدایایی نخریده است! اندکی نخواستم فضای انگیزشی را بالعکس
کنم؛ بخاطر همین سوالی نکردم که شب در کجا مانده است؟
اما بنا به صحبت های قبلی کوشا، او در اینجا هیچکس را ندارد پس در هتل
مانده بوده...

خلاصه بعد از کلی ناز و ادا، با محبت بی پایان و شیرین سخت گفتنش، قدم
زنان، قدم زنان راه رفتیم و رسیدیم به همان پارک!

آنقدر در پارک گفتیم و خندیدیم، دل‌لک های بامزه و بی مزه در آوردیم، خوردیم
و پاشیدیم، عکس گرفتیم و رقصیدیم، دیدیم و کیف کردیم، و در آخر لحظه را
یافتیم و دریابیدیم....

گذر شتابان زمان تند و تند، با عجله، عقربه هایش را به حرکت در می‌آورد...
ساعت از بعد از ظهر می‌گذرد... چیزی تا حقیقت نمانده است.
حقیقتی که یا تعیین میکند تا آخر نفس های پایانی، در کنار هاتف بمانم و
دانه ی عشق را خود نیز در دل بکارم؛ یا کینه ی هاتف را در دل گسترش دهم
و به سراغ عارف برم تا طلب آمرزش از او بخواهم.
انگاری زمان هم برای فهمیدن حقیقت عجله دارد و سریعا عقربه هایش را به
حرکت در می‌آورد...

☆☆☆

صبح شد..

صبحی که بقایای صبح های دگر برایم فرق میکند
لباس هایم را جمع میکنم؛ آرام و قراری ندارم و مدام خانه را متر میکنم. از این
ور به آن ور،
انقدر بی قرار که تلویزیون را روشن میکنم و خاموش میکنم؛ از پنجره به بیرون
مینگرم و مینشینم؛ کتاب میخوانم و فکر میکنم؛ و در ساعت سه ظهر خوابم
میبرد و میخوابم.
صدای کوبیدن در من را از خواب بیدار میکند؛
با نگرانی به ساعت مینگرم؛ خوشبختانه ساعت به شش مانده بود.
صدای کوبیدن در شدت یافت و ناخودآگاه من را به طرف در کشاند.

تا لحظات آخری باز کردن در، کوشا مدام میکوبید...

با کلافگی تمام گفتم: چخبره؟

...خواب بودی خانم خوش خواب؟

با من من کردن گفتم: نه یعنی اره

...باشه عیب نداره فقط سریع باش تا دیر نکنیم؛ زود برسیم فرودگاه.

بدون اینکه به حرف هایش توجه کنم، یاد چیزیی افتادم و به اتاق رفتم...

شروع میکنم به نوشتن:

(میروم...

همانطور که سه سال قبل بدون خداحافظی از ایران رفتم!

یا با خوشرویی بر میگردم یا برای همیشه میروم

اما فراموش نکن که اگر ماندم و دگر نیامدم یعنی خداحافظ...)...

از طرف: رویا!...

در سه سال، چیزهای زیادی تغییر کرده است:

نام کوچه ها، خیابان ها، مغازه ها، ساختمان ها و حتی آدم ها!...

حس عجیبی است، بعد از سه سال شال به سر داشته باشی و غرق شوی در

خاطرات سال های گذشته!

سال هایی که در همین کوچه ها می دویدی و می دویدی...

دست در دستان عارف، می دویدیم تا جا نمانیم از کلاس های راهنمایی رانندگی.

تمام این ها را به یاد میسپارم، به یاد میاورم و فراموش نمیکنم؛ هر چند فراموش شدنی نیست.

تو می مانی و خاطرات و حسرت بسیار!

کوشا که کاملاً پوشیدن شال را فراموش کرده بود، بلد نبود درست سر کند.

مدام غر میزد: وایی رویا این نمیمونه رو سرم

چرا شاله سر میخوره؟

و در آخر با کلی غر و سوال های بیجا، کج و کله شال را در سرش نگه داشت...

سکوت را شکست:

– رویا خانم

جوری رویا خانم را کوبنده گفت که خنده ام گرفت:

– جانم

– پس کی میرسیم؟

من همانطور که داشتم به تابلو های سر کوچه ها نگاه میکردم تا نام کوچه ی

خودمان را پیدا کنم؛ گفتم: یکم صبور باش دختر

تا این را گفتم ناگهان چشمم به کوچه ی امیرالمومنین افتاد و گفتم: آخ جون

همینه...

جوری با کوشا دویدیم که انگار در آلمان هستیم!
شال از سرمان افتاده بود و اصلا اندکی هم اهمیت نمیدادیم.
تمام همسایه ها چشمشان به من و کوشا بود
انگاری یکی از آن ها من را شناخت و گفت: رویا
بعد با خانم و کناریش شروع کرد به پیچ کردن؛ حتی برنگشتم تا صورتش
را نگاه کنم، همانطور دائم میدویدم تا اینکه به درکرم رنگ قدیمیمان رسیدم.
دررا کوبیدم. مثل اینکه بابا مسعود در خانه نبود.
کلید خانه مان را هنوز داشتم؛ هنوز هم قفل در همان است.
با یک دور چرخاندن کلید، درب باز شد.
خاطرات...
حیات...
باغچه ی کنج حیات که عاشقانه میپرستیدمش...
به عشق گل هایم صبح از خواب بیدار میشدم و به رسم عادت آب میدادم...
با خوردن دست کوشا به شانه هایم، از خاطرات چند سال پیش برگشتم.
_ رویا این ویلچر برای کیه؟
و اما دوباره غرق میشوم به دردناک ترین خاطره ی زندگیم...
قالیچه ی کنج حیات، ویلچر ناز خاتون...

کوشا رو به رویم ایستاد و دستی تکان داد؛
و من بدون هیچ توجه ایی، به ماهی های قرمز رنگ حوض نگاه می کنم.
که کوشا صدایش بلند شد: نمیخوای بری داخل؟
با بغض گفتم: بزار خاطرات محوطه ی حیاط برام مرور شه بعدا!
کوشا کلافه رفت و روی قالیچه ی کنج حیاط نشست.
نگاهش کردم: اون جای همیشگی نازخاتون بود
هنوزم حس میکنم اونجا نشسته؛ من کنارشم، داره موهامو شونه میزنه، هنوزم
لمس دستاشو لای تارای موهام حس میکنم.
این حیاط بعد رفتنشون شد قبرستون...
نگاه کوشا، بعد رفتنشون اینا فقط برام موند
یه خاطره ی دردناک، یه بغض، یه اشک همیشگی...
_آخ دختر طاقت اشکاتو ندارما، بسه دیگه بیا بریم داخل
سپس با خنده گفت: بیا بریم داخل یه دورم اونجا گریه کن
با بی قراری تمام دستی بر اشک روی گونه هایم کشیدم و به سمت داخل
خانه روانه شدم.
صدا هایی در گوشم می پیچید: دخترم بیام شام حاضره، رویا چادر نمازمو
بیار، بلند شو کمک نازخاتون کن دختر نازنینم...

سرم را محکم گرفتم و به در اتاق تکیه دادم.

صدای نگران کوشا بود که مرا خواند:

–رویا

حالت خوبه؟

کوشا با هول و ولا به آشپز خانه رفت و برایم یک لیوان آب آورد.

جرعه ای نوشیدم و لیوان را کنار گذاشتم.

–دستاتو بده من، بلندشو بریم اتاق نازخاتون شاید وصیت نامه اش تو اتاق خودش باشه.

یک لحظه به حرف های کوشا پی بردم و آنگاه بود که تازه فهمیدم برای چه کاری به اینجا آمده‌ام

با یاری کوشا از زمین برخاستم و به سمت اتاق نازخاتون رفتم

هنوز هم بوی عطر خوشش در محوطه‌ی اتاق، پخش بود.

نفسی کشیدم؛ بوی خوش عطر گل محمدی اش داخل ریه هایم رفت...

کوشا شروع کرد به گشتن

تمام کشو های کمد بغل تخت را گرفته تا زیر فرش را هم نگاه کرد.

اما چیزی نبود!

کوشا کلافه نگاهم کرد: اینجا که چیزی نیست

چرا باید همین جا ها باشه

نازخاتون همیشه نوشته هاشو، عکسا رو، حتی یادگاری های آقاجون و بابامم
توی یه صندوقچه میزاشت و میگفت این صندوقچه ی اسرار منه!

سپس با کمی مکث، در کمد لباس نازخاتون را باز کرد؛ با چشمان برق زده
نگاهم کرد و گفت: رویا اون صندوقچه ی اسرار اینجاست.

نزدیک تر رفتم تا مطمئن شوم: صندوقچه ی کوچیکی به رنگ قهوه ای تیره ،
خودشه!

قفل کوچکی به در صندوقچه وصل بود. برای بار چندم رفتم به سال های
گذشته!

سالی که یک بار نازخاتون برای نشان دادن عکس های سربازی پدرم من را
به اتاق آورد:

رویا دخترم

جانم

بیا عکسای سربازی باباتو بهت نشون بدم

آنگاه بود که صندوقچه را بر روی زمین گذاشت و برای باز کردن قفل، کلیدش
را از جعبه ی کوچک داخل کشوی بغل تخت برداشت و قفلش را باز کرد.

کوشا بشکنی زد و به حال برگشتم؛ سپس گفت: حالا چیکار کنیم؟

با انگشت اشاره به آن گوشه اشاره کردم: کلیدش اونجاست، کشوی بغل تخت.

فهمیدن حقیقت چنان برایم سخت بود که حتی دلم نمیخواست بدانم و نابود شوم.

کوشا تمام وسایل صندوقچه را زیر رو کرد و در آخر کاغذی که دورش روسری پیچیده شده بود را باز کرد. نخوانده با دست به پیشانیم زدم و گفتم: خاک تو سرت رویا.

کوشا لب گزید: خدانکنه دیونه

...من چطور دست خط نازخاتون و اون موقعه تشخیص ندادم؟

قبل اینکه شروع به خواندنش کنم به اتاق خود رفتم؛ کنج به کنج خانه پر بود از خاطرات کودکی...

نوشته های روی دیوار، عکس ها، حتی آن بوم که خیلی بچگانه گنجشکی را کشیده بودم؛ بر روی دیوار بود.

گرد و غبار، لکه های قطره های باران، بر روی شیشه های پنجره!

با تعجب به کاغذ روی تخت نگاه کردم؛ وصیت نامه!

همانطور بعد از سه سال، هنوز هم بر روی تخت بود.

در ذهن گفتم: یعنی بابا مسعود اتاق نیومده؟

مگه میشه؟ اصلا چرا ازش خبری نیست؟ مگه امروز جمعه نیست؟

سری تکان دادم و به برگه ی در دستانم و به برگه ی روی تخت نگاهی انداختم...

اول برگه در دستانم را باز کردم

در ابتدا، تاریخی را نوشته بود:

۱۳/۴/۱۳۹۴

درست این وصیت نامه را بعد از مرگ مامان ملیحه، روز تولدم نوشته است..

شروع به خواندن میکنم؛ طوری که انگار خودش صحبت میکند.

(رویا

دختر نازنینم

میدونم بعد از ملیحه من میمونم

اما

منم و دیر یا زود رفتنیم.

بعد منم این خونه میمونه و خاطرات تلخ!

تو میمونی و یه یار دلبر. میدونی دختر قشنگم، تنها آرزوی منو و ملیحه و مرضیه خانم چیه؟

تو بشی عروسشون عارف بشه دامادمون!

اینم میدونم که عارف و دوست داری، اونم تو رو دوست داره.

چون همیشه برق تو چشمتون سریع لوتون میده!

خوشبخت میشین، کنار هم، باهم، مرضیه برات مامان میشه عارف برات هم داداش میشه هم رفیق میشه.

مطمئن باش خانواده ی خوبی میشید؛ هم مرضیه و هم آقای همایونی دوست دارن، از اون مهم ترم عارف دوست داره!

دخترم؟

یا خودم زنده میمونم و تو عروسیت از ویلچر بلند میشم؛ میرقصم؛ یا اگه عمرم تا قبل از ازدواج تو باشه، میرم و تو آسمونا براتون دست تگون میدم.

حرف آخرم:

یادته باشه اگه پیشت نبودم؛ بدون تو آسمون دارم به تو نگاه میکنم. هیچوقت از خوشبختیت دست نکش؛ حتی اگه فکر میکنی با عارف خوشبخت نمیشی ازدواج نکن اما کاری کن که همیشه بخندی!

اشک هایم بی اراده بر روی کاغذ می چکد؛ با همان چشمان گریان به حیاط میروم.

کوشا دوان دوان پشت سر من میایید:

— رویا، هاتف داره زنگ میزنه.

گوشی را با حرص از دستانش میگیرم؛ به آسمان نگاه میکنم و با همان بغض در گلویم، جوابش را میدهم.

با صدای لرزان، طوری که بر روی سرامیک حیاط نشستہ ام و به آسمان مینگرَم؛ گویا نازخاتون مرا می بیند و با اندوه سر تکان میدهد؛ فریاد میکشم: هاتف نمی بخشمت!

تا نفس گرفتن هاتف را شنیدم؛ که خود را آماده میکرد، حرفی بزند، گوشی رو قطع کردم. به دست و صورتم آبی زدم و سپس خطاب به کوشا گفتم: _باید بریم پیش عارف.

_میدونی خونش کجاست؟

چنگی به موهای پریشانم زدم و گفتم: خونه ی مرضیه خانم اینا بغل دست خونه ی ما بودش

از صحبت های من چیزی نفهمید و گفت: مرضیه خانم کیه؟
_مامانش

پوفی کشید و گفت: الان چجوری میخوای با مرضیه خانم روبه رو بشی؟
سری تکان دادم و گفتم: نمیدونم، نمیدونم...

ناگهان خود را پرت کردم به سه سال قبل...

یادمه عارف برای آیندمون دو کوچه اون ور تر زمین خریده بود. همیشه میگفت اینو میسازیم و زندگی میکنیم. درست یادمه، زمین بغل تیر برق!

از حیاط به بیرون آمدم.

کوشا در حیاط را بست و بلند گفت: صبر کن منم بیام.

قلبم چنان تند تند میزد که فقط آغوش گرم کسی میتوانست آرامم کند و زیر گوشم بگوید: بیخیال همه چی، بخند نازخاتون داره نگاهت میکنه!

تا به کوچه رسیدم.

صدای گفت و گو عارف و زینب توجه مرا جلب کرد.

عارف خرس کوچک قرمزی را در جلوی چهرش داشت و ادا در میآورد: حاضری مامانی؟

زینب لبخندی زد: بله

سپس پرسید: عارف به نظرت بچمون دختره یا پسر؟

— عزیزم هر چی خدا بخواد، اما اگه دختر شد؛ کاشکی به مامانش بکشه، همینجوری خوشگل و ملوس!

بی اراده وقتی آن دو را دست در دستان هم، شانه به شانه ی هم دیدم، بغض کردم.

حرف هایشان، بچه، دختری حتی دیدن شکم زینب، بغض ام را به اشک تبدیل کرد!

آرام به طرفشان رفتم...

کوشا ابتدای کوچه ایستاد تا نفسی تازه کند. نگاه عارف و زینب به من مات ماند.

سلامی زیر لب گفتم؛ جوابش را از هیچکدامشان نشنیدم.

زینب مرا شناخته بود و معلوم بود زیر لب ناسزا و نفرین میگوید.

عارف در هیروت بود؛ انگاری من را نمیشناخت و غریبه میدید. عارف که اصلاً حواسش به من نبود گفت: زینب

جانم غلیظی را زینب نثارش کرد.

یک لحظه صدا کردن اسمم را از زبان خودش آرزو کردم و حسرت خوردم.

سوار ماشین شو، بیست دقیقه دیگه وقت سونوگرافیه ها.

با لبخند تمسخر آمیزی گفت: باشه

زینب این خانم کار آموزته؟

با بغض گفتم: عارف منم، نگاه کن.

زینب با شدت سیلی دم گوشم زد: از اینجا برو

اهمیتی ندادم و گفتم: عارف؟

جوابی نشنیدم.

سرش پایین بود و با بند انگشتش، سویچ ماشین را می چرخاند.

دوباره بلند گفتم: عارف با توام

به چشمانم نگاه کرد و گفت: شما...؟

یک لحظه انگار همه چیز بر سرم آوار شد!

حرف های مامان ملیحه در گوش هایم پیچید:

«عشق رو فقط باید ادامه داد....»

وقتی ترکش کنی و برگردی؛

دیگه نمیشناستت!

باور کن ...»

تمام شد... یا حق...

زندگی...

بیاید کمی بیشتر راجب این کلمه بحث کنیم.

زندگی کلمه ایست پنج حرفی، ولیکن ما میان این پنج حرف، بسیار عاجزانه در تفکریم؛ نمیدانیم چگونه؟ چرا؟ این معنای واقعی زندگی را متوجه نمیشویم و درست همانطور مثل رویاهایمان زندگی کردن را بلد نیستیم؛ و این مسئله خیلی برایمان سخت و شوار است. مدام دنبال قسمت بعدی سریال زندگیمان میدویم و نقش قبلی را پلی میکنیم که گویی امروز هم همانگونه بازی کنیم؛ با این اوصاف فعلا زندگی کردن را یاد نگرفتیم. گاه میگویم زندگی یعنی تکرار کار های لجوجانه که از انجامشان لذت میبریم؛ گاه با خود میگویم سخت در اشتباهی! زندگی یعنی تنوع، آسایش و آرامش، پر کردن اوقات به نحوه‌ی احسن.

و اما سوال بعدی... آیا ما به نحوه‌ی احسن، پر کردن اوقاتمان را به درستی بلدیم؟ نه..نه..ما در زندگی درست همین موضوع را متوجه نشدیم و خیلی راحت تن از زندگی کردند برداشتیم و ن جنگیده باختیم. یک نظر و یک عقیده در زندگیم دارم؛ می‌خواهم این عقیده را با شما به اشتراک بگذارم. من می‌گویم تنها کاری که میشود باز میان انجام دادن آن زندگی کرد و اوقات را پر کرد، کتاب خواندن است؛ چرا که تو وقتی آن کتاب را می‌خوانی صدا هایی در گوشت زمزمه و در حالات تک تک شخصیت های داخل آن کتاب قرار می‌گیری و زندگی میکنی و گاه می‌گیری و گاه می‌خندی و گاه اندیشه میکنی. بیایید سفر کنیم؛ این سفر با بقایای سفر های دگر فرق میکند؛ فرق در این است که تو در این سفر با شخصیت های زیادی زندگی را به سر میبری و با انواعی از زندگی کردن های مردم آشنا میشوی.

پس از این به بعد این اینگونه پر کنید لحظه های با ارزش زندگیتان را: بخوانید و بنویسید و برقصید و زندگی را زندگی کنید.